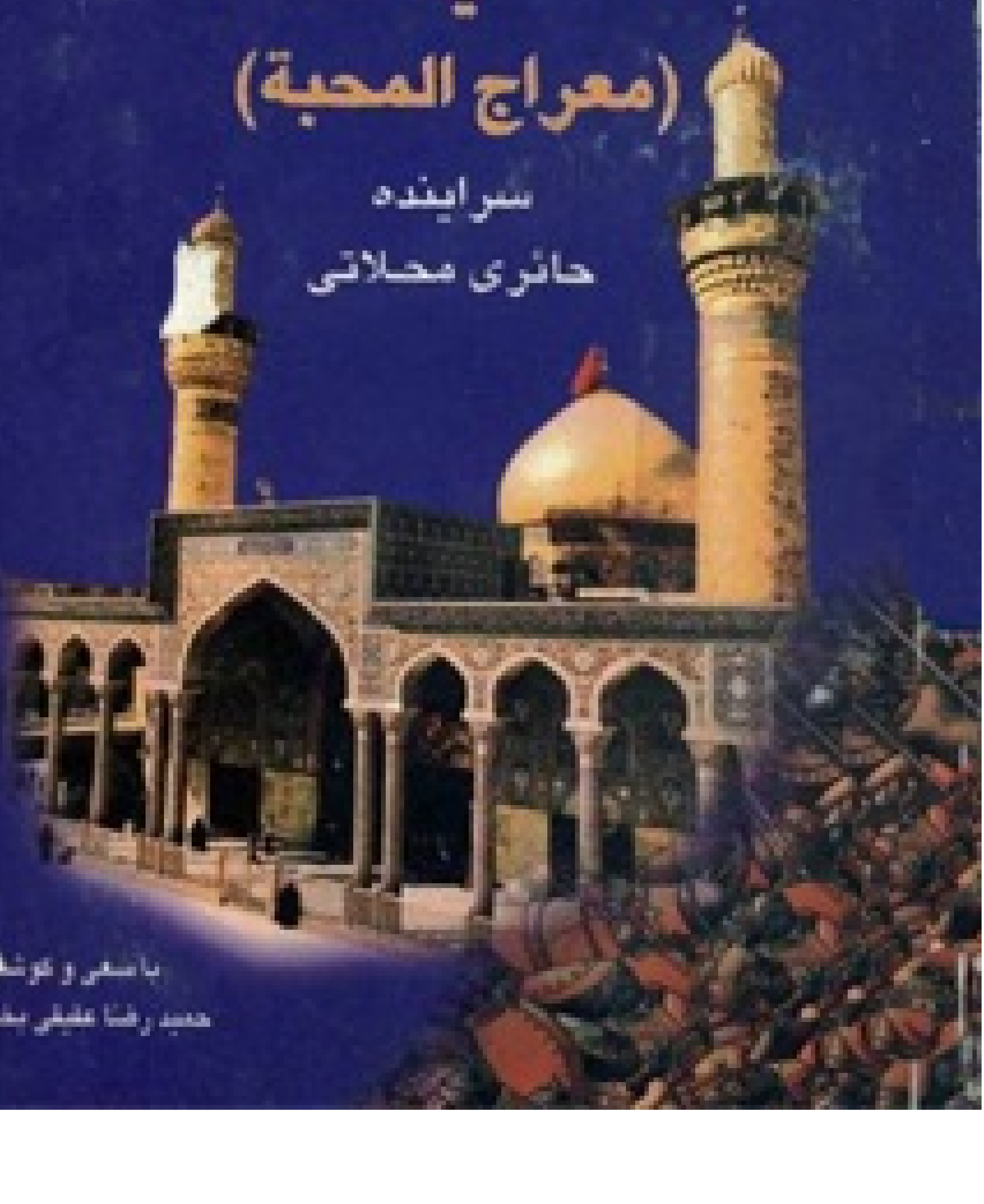
لُهُوف منظوم

یا

(معراج المحبة)

سراینده

حائری محلاتی



با سعی و کوشش

حمید رضا عقیقی بخشایشی

بسم الله الرحمن الرحیم

لهوف منظوم، یا، (معراج المحبه)

نویسنده:

علی بن عبدالحسین تهرانی

ناشر چاپی:

دفتر نشر نوید اسلام

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵

لهوف منظوم، یا، (معراج المحبه) ----- ۹

مشخصات کتاب ----- ۹

[مقدمه مصحح ----- ۹

خطاب به حضرت حجهٔ عجّل اللّه فرجه ----- ۱۰

در ستایش خداوند عالم جلّ شأنه ----- ۱۱

فی المناجاهٔ ----- ۱۲

فی نعت الرّسول (ص) ----- ۱۲

فی منقبهٔ امیر المؤمنین علی علیه السلام ----- ۱۲

مردن معاویه و خلافت یزید ----- ۱۴

وداع با خاتم انبیاء (ص) ----- ۱۶

نامه کوفیان لئام با امام همام (ع) ----- ۱۷

اعزام مسلم (ع) به کوفه ----- ۱۸

عبید اللّه بن زیاد و امارت کوفه ----- ۱۹

موکب همایونی حسین (ع) ----- ۲۴

آگاهی امام جلیل از قتل مسلم ابن عقیل ----- ۲۴

رسیدن حرّ بن یزید ----- ۲۵

ورود به سرزمین کربلا ----- ۲۷

آگاهی عبید الله بن زیاد از ورود امام (ع) به کربلا ----- ۲۷

روانه شدن عمر سعد به کربلا ----- ۲۸

پیام فرستادن ابن سعد (لعین) ----- ۲۸

نامه‌نگاری ابن سعد بن ابن زیاد ----- ۲۹

روان شدن شمر به کربلا ----- ۲۹

مهلت خواستن امام (ع) شب عاشورا ---- ۳۰

اذن عام امام (ع) به یاران خود ---- ۳۰

ترخیص امام همام اهل بیت کرام را ---- ۳۱

آغاز وقایع روز عاشورا ---- ۳۲

آغاز جنگ ---- ۳۳

توبت و انابت حرّ و شهادت او ---- ۳۳

محاربه حر نامور، با دشمنان بد گوهر ---- ۳۴

بریر بن خضیر و میدان رفتن او ---- ۳۵

جنگجوئی و جانبازی وهب ---- ۳۵

مبارزت پیر طریق صدق با میدان عشق ---- ۳۶

شهادت عمرو بن قرظه انصاری ---- ۳۷

شهادت جون غلام امام (علیه السّلام) ---- ۳۷

شهادت عمرو بن خالد (رحمهٔ الله علیه) ---- ۳۸

شهادت سعد بن حنظله (رضوان الله علیه) ---- ۳۹

أقامه نماز امام (ع) همراه یاران ---- ۳۹

ایستادن زهیر و سعد پیش روی آن بزرگوار به هنگام نماز ---- ۴۰

شهادت حبیب بن مظاهر (علیه الرّحمهٔ) ---- ۴۰

مقاتلت و شهادت سوید بن عمرو (رحمهٔ الله علیه) ---- ۴۱

شهادت یحیی بن سلیم (رحمهٔ اللّه علیه) ---- ۴۱

شهادت قرّه غفاری (رحمهٔ اللّه علیه) ---- ۴۱

شهادت حجّاج بن مسروق (علیه الرّحمهٔ) ---- ۴۲

شهادت هلال بن نافع (علیه الرّحمه) ---- ۴۲

شهادت جابر بن عروه (ره) ---- ۴۲

شهادت جوانی که پدرش نیز شهید شده بود ---- ۴۲

شهادت جناده (رحمهٔ اللّه) ----- ۴۳

شهادت عمرو بن جناده و عبد الرحمن ----- ۴۳

شهادت شوذب غلام عابس ----- ۴۳

شهادت عابس (رضوان اللّه علیه) ----- ۴۴

شهادت دو تن از اعراب غفاری ----- ۴۴

شهادت حضرت علیّ بن الحسین (علیهما السلام) ----- ۴۵

شهادت حضرت قاسم بن حسن (علیه السّلام) ----- ۴۷

شهادت اولاد حضرت زینب (سلام اللّه علیها) ----- ۴۸

شهادت برادران حضرت عبّاس (علیهم السّلام) ----- ۴۹

خبر شهادت اولاد حضرت عقیل (ع) ----- ۵۰

شهادت امیر گردون اساس حضرت ابا الفضل العباس (ع) ----- ۵۰

شهادت شیرخوار حضرت علی اصغر (ع) ----- ۵۲

شهادت ابو بکر بن حسن علیه السلام ----- ۵۳

آغاز آهنگ امام (ع) به سوی میدان ----- ۵۳

آمدن جبرئیل به إمداد شاه جلیل (علیه السّلام) ----- ۵۴

اتمام حجّت امام (علیه السّلام) ----- ۵۵

مبارزات سرور اولیا علیه السلام با لشکر اشقیاء ----- ۵۵

رفتن آن بزرگوار به شطّ فرات ----- ۵۶

شهادت عبد الله بن حسن (علیه السّلام) ----- ۵۸

آمدن مهین حبیبه ربّ حضرت زینب علیها السلام ----- ۵۹

إرسال سران مطهر به کوفه ----- ۶۰

بردن خولی سر مطهّر امام (ع) را نزد عبید اللّه بن زیاد ----- ۶۱

غارت خیام اهل بیت (ع) ----- ۶۲

ماجرای شب یازدهم ----- ۶۳

وقایع روز یازدهم ----- ۶۳
ورود اهل بیت طهارت (ع) به کوفه ----- ۶۵
خطبه حضرت زینب سلام الله علیها در بازار کوفه ----- ۶۶
ورود اهل بیت (ص) به مجلس زاده کفر و ضلالت عبید اللّه بن زیاد ----- ۶۷
منزل دادن خاندان نبوی (ص) را در خرابه کوفه ----- ۶۹
روانه شدن اهل بیت طهارت (ع) به شام ----- ۷۰
وقایع دیر راهب ----- ۷۰
روانه شدن لشکر از دیر به سوی شام ----- ۷۱
مکالمات پیر مرد شامی با امام بیمار (ع) ----- ۷۲
ورود اهل بیت طهارت (ع) به مجلس یزید (لع) ----- ۷۳
سؤال رسول رومی از سر مبارک ----- ۷۵
به کنیزی خواستن مرد شامی یکی از عیال اللّه را ----- ۷۵
منزل گزیدن آل عصمت (ع) در خرابه شام ----- ۷۶
وفات دختر امام (علیه السّلام) در خرابه شام ----- ۷۷
یزید و امام سجّاد (ع) در مسجد جامع شام ----- ۷۸
خطبه حضرت سید سجّاد سلام الله علیه در مسجد جامع شام ----- ۷۹
بیرون آمدن یزید از مسجد و خطاب یهودی با او ----- ۸۱
مکالمات یزید با امام علیه السّلام ----- ۸۱
عزیمت امام همام با اهل بیت کرام به سوی مدینه از شام ----- ۸۲
رسیدن اهل بیت رسالت به سرزمین کربلا ----- ۸۳
ورود موکب امام همام و اهل بیت کرام (ع) به مدینه طیّبه ----- ۸۳
خاتمه معراج المحبّه ----- ۸۵
سپاس و شکر: ----- ۸۵
درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ----- ۸۵

لهوف منظوم، یا، (معراج المحبه)

مشخصات کتاب

سرشناسه : تهرانی، علی‌بن عبدالحسین، قرن ق۱۳

عنوان و نام پدیدآور : لهوف منظوم، یا، (معراج المحبه)/ سروده حائری محلاتی. اللهوف علی قتلی الطفوف/ تالیف ابن‌طاوس؛ باسعی و کوشش حمیدرضا عقیقی بخشایشی

مشخصات نشر : قم: دفتر نشر نوید اسلام، ۱۳۷۷.

مشخصات ظاهری : ص ۳۰۵

شابک : ۹۶۴-۶۴۸۵-۲۷-۸۵۰۰۰ریال ؛ ۹۶۴-۶۴۸۵-۲۷-۸۵۰۰۰ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

مندرجات : بخش اول: لهوف منظوم، یا، (معراج المحبه) ص. ۱۵۲ - ۶ .- اللهوف علی قتلی الطفوف. ص. ۳۰۵ - ۱۵۳

عنوان دیگر : معراج المحبه

عنوان دیگر : اللهوف علی قتلی الطفوف

موضوع : شعر مذهبی -- قرن ق۱۳

موضوع : شعر فارسی -- قرن ق۱۳

موضوع : حسین‌بن علی(ع)، امام سوم، ۶۱ - ۴ق. -- شعر

موضوع : واقعه کربلا، ۶۱ق. -- شعر

موضوع : حسین‌بن علی(ع)، امام سوم، ق۶۱ - ۴

موضوع : واقعه کربلا، ق ۶۱

شناسه افزوده : حائری محلاتی، علی، ابن‌طاووس، علی‌بن موسی، ق۶۶۴ - ۵۸۹

شناسه افزوده : عقیقی بخشایشی، حمیدرضا، ۱۳۶۲ - ، مصحح

رده بندی کنگره : PIR۶۹۴۳/۵/ل۹ ۱۳۷۷

رده بندی دیویی : ۱فا۸/۵ت۸۹۸ل ۱۳۷۷

شماره کتابشناسی ملی : م۷۷-۱۲۹۴۱

[مقدمه مصحح

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیم

لهوف منظوم یا مقتل موسوم به «معراج المحبّهٔ» از تألیفات عالم ربّانی ادیب و شاعر ولائی مرحوم مغفور حجهٔ الاسلام و المسلمین حاج شیخ علی حائری محلاتی فرزند برومند رئیس الاسلام و المسلمین حاج شیخ عبد الحسین شیخ العراقین طهرانی یکی از علمای عهد ناصری است که حدود یک قرن و نیم بیش لهوف را به نظم درآورده است و این اقدام او در اثر رؤیایی بوده است که پدر بزرگوارش در عالم خواب می‌بیند و از وضع آخرت می‌پرسد پدرش او را به مدح و وصف آل محمد (ص) توصیه می کند و مقامات مدّاحان و شاعران اهل بیت (ع) می‌ستاید ... او با اینکه تا آن وقت شعری نگفته

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲

بود پس از این رؤیا به شوق شعر سرودن می‌افتد تا اینکه کتاب «لهوف» سیّد بن طاوس را که یکی از مقاتل معتبره می‌باشد محور کار خود قرار می‌دهد و حدود دو هزار و اندی بیت به رشته نظم درمی‌آورد و آن را به نام پل ارتباط و نردبان ترقی و صعود به محبّت اهل بیت (ع) به نام «معراج المحبهٔ» موسوم می‌نماید و این کتاب مورد توجه اهل منبر و ذاکرین قرار می گیرد و نسخه‌های آن در طول یک صد و پنجاه سال، بارها چاپ و منتشر و نایاب می گردد.

تا آنکه یکی دیگر از محبّان و دوستداران اهل بیت (ع) مرحوم مغفور حجهٔ الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمد علی انصاری در سال ۱۳۹۹ بانی طبع و نشر آن می گردد و نسخه‌های آن نیز نایاب می گردد این کتاب اخیرا توسط فرزند برومند آن شادروان فاضل گرامی و نویسنده پر کار و مخلص اهل بیت (ع) آقای ناصر الدّین انصاری در اختیار مؤسّسه مطبوعاتی نشر نوید اسلام قرار می گیرد.

نور چشم عزیز آقای حمید رضا عقیقی بخشایشی که خود نوجوانی کوشا در راه نشر فضائل اهل بیت (ع) و پویا در ترویج مکارم و فضائل آن خاندان عصمت و طهارت (ع) می‌باشد مشتاق تصحیح و

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳

استخراج لغات مشکل و چاپ و نشر آن به مباشرت مستقیم خود می گردد تا عرض ارادتی به ساحت مقدّس حضرت ابا عبد اللَّه الحسین (ع) بنماید، و دست بیعت و ارادت به آن بزرگوار و دودمان پاک او بدهد.

اینجانب محض بذرافشانی محبت اهل بیت (ع) و بیمه نمودن زندگی آینده سالم بی‌اعوجاج و انحراف او، تصحیح، چاپ و نشر آن را همراه با اصل تصحیح‌شده لهوف که توسط حقیر انجام پذیرفته بود در اختیار او قرار دادم، نظارت غیر مستقیم هم بر این امر او داشتم تا درخشش آغازین زندگی را با محبّت خاندان عصمت و طهارت شروع نماید و با مکتب پربار آن بزرگواران زندگی کند و با علاقه و ارادت آنان به مجاهده و تلاش زندگی را ادامه دهد.

خداوند متعال او و دیگر همسالان نوجوان او را با ولای علی (ع) و محبّت و دوستی آن خاندان فضل و کرم و علم و معرفت، زنده و پایدار بدارد تا روش پاک علیّ بن ابی طالب (ع) و این مکتب پربار او را همواره در جهان شاداب سربلند و پرطنین و پر آوازه نگهدارند و به نسل بعدی تحویل دهند آمین یا ربّ العالمین عبد الرّحیم عقیقی بخشایشی رجب ۱۴۱۹ ه- ق

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴

خطاب به حضرت حجهٔ عجّل اللَّه فرجه

الا ای پیک رفرف «۱» سیر غایب که باشی شاه غایب را تو حاجب
گذر کن سوی آن اقدس حظیره که باشد نام آن خضرا جزیره
بگو مشت گلی آلوده بر خون همی گوید که ای تمثال بیچون
روا نبود که با مثل تو حجّت ز ابناء زمان جوئیم سنجق «۲»
الا ای شهسوار ملک هستی الا ای داور بالا و پستی
الا ای مالک کلّ ممالک الا ای رهنمای هر چه سالک
الا ای وارث تاج پیمبر الا ای حامل تیغ دو پیکر
الا ای مونس غمدیده دلها الا ای قهرمان آب و گلها
الا ای منفرد از آفرینش وجودت واجب و غایب ز بینش
الا ای علّت غائیّ ایجاد که شد کونین از بود تو آباد

الا ای صاحب امر الهی توئی فرمانده از مه تا به ماهی

الا ای بنده خاصّ یگانه رسول دوّمین اندر زمانه

---

(۱) نام پرنده‌ای است (المعجم الوسیط)

(۲) سنجق: امیری دارای علم و نشان. (برهان قاطع)

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۵

قضا فرمان پذیری در بر تو قدر بی‌قدر خاکی بر در تو

توئی آن والی یکتای بر حقّ که از امرت قلم گردید منشقّ

توئی سر لوح دیوان خدائی توئی کرسی‌نشین کبریائی

توئی شمع شبستان نبوّت توئی خورشید افلاک مروّت

توئی طفل وجود عشق را باب توئی مفتاح هر مشکل ز هر باب

به کوی عشقت ای سر گشته مجنون ارسطالیس و بقراط و افلاطون

توئی کیفر کش از خون خدائی تو را زیبد چنی قدرت نمائی

توئی قائم به احکام الهی توئی عالم ضمایر را کماهی

توئی واقف ز اسرار نهانها تو بخشیدی تنطّق بر زبانها

نشاید خواست از خورشید روشن که نور اندر گیاهستان میفکن

نباید گفت با ابر گهربار ببار ای ابر باران در نمکزار

الا ای داور ملک کرامت مکن محرومم از انعام عامّت

مر این یک حاجتم دأب و دیدن «۱» بشام تار و اندر روز روشن

که فرض آمد مرا، در هر فریضه بدرگاه جلالت، این عریضه

مکن ما را ز لطف خویش نومید الا ای شهسوار ملک توحید

---

(۱) دأب و دیدن: عادت، خوی

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۶

در ستایش خداوند عالم جلّ شأنه

سر این نامه نام آن خداوند که از عشق آفریده عالمی چند

خداوندی که بر جنبنده جان داد به حرفی نظم این کون و مکان داد

به دست قدرتش موت و حیات است گواه وحدت او ممکنات است

به فصل دی مزاج مرگ داده بهاران را نوا و برگ داده

دهد مر سالکان را رنج و رحمت بگمراهان فراوان جاه و عزّت

به مسکینان لباس بی‌نوائی شهان را زینت گیتی خدائی

خرد را آگهی ز این ماجرا نیست به کارش صحبت چون و چرا نیست

شه دنیا و دین، سلطان لولاک مکرّر گفت ربّی ما عرفناک

فی المناجاهٔ

الهی جرمم از اجرام کهسار «۱» فزون گشت از شمر «۲» بیرون ز مقدار

هوایم غالب آمد، عقل مغلوب هوس فرمان روا و نفس معیوب

تن از بار معاصی گشته رنجه دل اندر چنگ شیطان در شکنجه

سر از سرپیچی فرمان دادار کدوئی خشک مانده بر سر دار

---

(۱) کوهسار

(۲) شمر مخفّف شماره و تعداد

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۷

الهی نبودم رو هیچ سوئی بدرگاهت ندارم آبروئی

شد از خاطر مرا افکار تدبیر ز نادانی و گمراهی و تقصیر

همی ترسم که در روز بلا خیز کند ننگ از عذابم آتش تیز

الهی روشنم کن قلب تاریک ز خویشم دور کن با خویش نزدیک

به دنیا و به عقبی هر چه بینم نه بینم جز تو پس نعم المعینم

فی نعت الرّسول (ص)

دلا بار گنه با صد تمنّا بنه بر آستان شاه بطحا

محمّد اسم اعظم منبع جود که از او هر وجودی هست موجود

صفیّ و نوح و ابراهیم و موسی ذبیح و حشمت اللَّه و مسیحا

رسولان خدای فرد داور طفیل ذات او هستند یکسر

نبیّ الرّحمهٔ جز او در دو عالم نباشد هست این دعوی، مسلّم

در آن روزی که یک تن دادرس نیست جز او پیغمبری فریادرس نیست

شهی کز فرط جاه و عزّ و رفعت به پشت انداختی مهر نبوّت

شگفتم ز این خداوند خداجوست نمیدانم چه باشد؟ هر چه هست اوست

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۸

فی منقبهٔ امیر المؤمنین علی علیه السلام

نباشد در همه عالم، قرینش مگر آن کس که باشد، جانشینش

علی سلطان دین، نفس پیمبر خدا را در صفات ذات مظهر

نبی را ابن عم و پشت و بازو خدا را دست و چشم و گوش و پهلو

امیری در لباس پارسائی شهی داری ملک کبریائی

بود هادیّ هر گمگشته و ضالّ یکی از بندگانش، عقل فعّال

خداوند سمند تیغ میدان شه مردان عالم شیر یزدان

دم صبح ولایت از دم او است ید اللّهی نگین خاتم او است

من و تحریر نعت شه کماهی شریکم با قلم در روسیاهی

شبی دل با من آغازید غوغا که ای شوریده مهجور و شیدا

تو را چون حاصل از این زندگی نیست مرا محصول جز شرمندگی نیست

گذشت عمر در بیهوده کاری همانا غافل از روز شماری

نه استقرار داری نه فراغت نه آرام و نه آسایش نه راحت

نه خود بشناختی تا حق‌شناسی نه بر پاداشی حق را سپاسی

تو را مقصود از این رنج و محن چیست؟ بمن گو معنی حبّ الوطن چیست

بیابانی چه میداند وطن را؟ نداند خود ز آسایش محن را

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۹

غرض از معرفت‌بافی دل من بخون آلوده این مشت گل من

خرد را پا کشیده اندر این کار شکایت بردمش از دل به ناچار

که دل آتش فکنده در وجودم همی سوزم هویدا نیست دودم

گهی خواهد وطن از بهر آرام گهی شیدا شود بهر دل آرام

گهی تفریق عشق و عقل خواهد گهی سرّ عیان و نقل خواهد

علاجی کن سر سودائیم را دل دیوانه هر جائیم را

نفس را چون نسیم صبحگاهی نمایان شد سپیدی از سیاهی

مرا فرمود عقل دور اندیش که ای بیچاره گمگشته از خویش

به آنجائی که جان بگرفته مأوی وطن را دادن یقین باشد در آنجا

پس آنکه که گفت کاری شیدای ناکام کمال عقل را عشق آمده نام

شد از این داوری دل در تلاطم ز حیرت کرد دست و پای خود گم

زبان از گفتگو گردید الکن ببست از گفتن ذوقی بیانا

چو سرگردانیم گردید حاصل سروش غیبیم حلّ کرد مشکل

وطن بنمود با صد لطف و تشویق حدیث عقل و عشقم کرد تحقیق

در معنی در این هنگامه‌ام سفت بگوش دل نهانی این سخن گفت

فضای حلق میدان زبانست تماشای دل اندر لا مکان است

وطن مهر علی باشد مسلّم بهر جایی که خواهی باش بی‌غم

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۰

بود عقل اولین مخلوق معبود که از ایجاد عالم اوست مقصود

و گر خواهی شوی از عشق آگاه مر او را داستانی هست جانکاه

زده بر عرش حق این عشق مطلق ز خون خویشتن نقش انا الحق

بنای عقل را ویرانه کرده فرا ز عرش یزدان خانه کرده
اگر شقی به عالم هست این است خطا گفتم که خود عشق آفرین است
نوای عشق اندر خافقین است نگین خاتم، خاتم حسین است
الا ای عشق بی‌پروای جان باز که نبود لا مکان را جز تو شهباز
غم جان با زیت را بی‌کم و بیش رقم کردم ز خون دیده خویش
که فردا چون برافرازی علم را شفاعتگر شوی جمع امم را
شود این دفتر بافرّ براتم دهد از آتش دوزخ، نجاتم
دلا آغاز کن این داستان را به نظم آور حدیث راستان را
نوائی زن به جانم بی‌کم و کاست به آهنگ حسینی از ره راست

مردن معاویه و خلافت یزید

(۱)

چو شد پور ابو سفیان ناپاک سوی آتش روان از روزن خاک
چون آتش دید روی میر بدبخت شد ز هل من مزیدش آرزو سخت
شد از لوث وجودش پاک چون خاک به جای او مکین شد پور ناپاک
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۱
ندید او پادشاهی در مقابل نه او را مدّعی مردی مقاتل
چو خود را دید میر ملک و لشکر نبرد آورد با خلّاق داور
چو اندر خون یزدان پنجه آلود ز خجلت سر به زیر افکند نمرود
قضا طرّاح شد طغیان مؤسّس قدر معمار و چرخ آمد مهندس
فلک تا بوده این بود تو را کار که کین‌جوئی ز آل اللّه اطهار
به خون بت پرستان ستمگر کشی کیفر ز اولاد پیمبر
سر سرّ الاه و فرزند رحمت بریدی با هزاران رنج و زحمت
جز از پور معاویّه زنا زاد که فرمودت سپهرا خانه آباد
مشو غرّه که کارم مکر و کین است که سازنده تو خیر الماکرین است
(۱)
یک از عمّال ظلم و جور و کینه ولید عتبه بود اندر مدینه
که در عهد معاوی بود عامل به عصر خویش کفری بود کامل
بدوران یزید آن کفر مطلق نشد معزول آن بیگانه از حق
نوشت از بهر آن مردود کافر ستان بیعت ز انصار و مهاجر
خصوص از سرور سالار امّت حسین آن شاه برنایان جنّت
اگر کردت اطاعت شاه ذیجود دگر ما را نباشد هیچ مقصود
و گر نه از تنش بردار آن سر که بودی زینت دوش پیمبر

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۲

بزودی میفرستم در بر من کزان بی‌سر به تن ماند سر من

ولید عتبه چون دید آن رقم را بر خود خواند مروان حکم را

سخن با یک دیگر گفتند بسیار که تدبیری نمایند اندر این کار

در آخر گفت مروانش که ای میر ز من بپذیر که اینت هست تدبیر

نخواهد کرد بیعت شاه ابرار نباشد چاره جز قتلش به ناچار

ولیدش گفت ز این جور و ستم داد چه بودی گر مرا مادر نمی‌زاد

شب آمد گشت مهر از دیده پنهان نشست اهریمنی جای سلیمان

رسولی را ولید کفر بنیاد به احضار شه ایمان فرستاد

شه کونین با سی تن ز یاران روان شد سوی دار الحکم شیطان

پس از تعظیم و تکریم شه داد ولید آن سرور دین را خبر داد

که شد از گردش این چرخ وارون جهان را حالتی از نو دگرگون

معاوی بست بار، زین جهان شد أبر مسند یزیدش حکمران شد

مرا فرموده آن سلطان شامی که بیعت گیرم از مردم تمامی

خصوصا از تو ای مخدوم جبریل ستانم بیعت از بهرش به تعجیل

(۱)

شهش فرمود که اینک وقت تنگ است شب است و باز هنگام درنگ است

چو فردا آفتاب عالم افروز نمایان گردد از این چرخ پیروز

یکی نو انجمن بر پا نمائیم سخن از هر دری با هم سرائیم

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۳

شود معلوم از گفتار و کردار خلافت مر تو را باشد ستمکار

ولید از شه چون بشنید این سخن را پذیرا گشت سلطان زمن را

بگفت ای شه صوابست آنچه گوئی نفرمائی تو هرگز، جز نگوئی

برو بر جای خویش ای شاه والا قرار کار را بگذار فردا

چون این گفت و شنو مروان دل سخت شنید از شاه، وز آن میر بدبخت

بگفتا عذر این شه ناقبول است تو خود دانی که فرزند رسول است

اگر بیرون شود ز این خانه ایدر نخواهی دید او را بار دیگر

مده مهلت بگیرش بیعت ای میر و گر نه سر ز تن برّش به شمشیر

(۱)

ز جا برخاست شاه عرش مأوی به مروان گفت کای فرزند زرقاء «۱»

نخواهد گشت چون من دستگیرت تو خواهی کشتنم یا آنکه میرت

چو از آن خانه، فرزند پیمبر برون شد گفت مروان ستمگر

که از امرم تخلّف کردی ای میر نداری رأی خوب، ای زشت تدبیر

ولیدش گفت کای مردود و گمراه تو خود آگاهی از احوال این شاه

دهندم گر همه دنیا سراسر نخواهم کشت فرزند پیمبر

یقین دارم که اندر پای میزان بود خون خوار او، خلّاق سبحان

---

(۱) زرقاء زن بد کاره‌ای بود که در مدینه به این زشتکاری شهرت داشت

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۴

وداع با خاتم انبیاء (ص)

نشاط افروز بزم کامرانی بساط انداز عشق جاودانی

بهاء افزای عرش کبریائی سریر آرای ملک و رهنمائی

چو شد دلتنگ از جور زمانه سوی بنگاه رحمت شد شبانه

شد اندر روضه سلطان لولاک ز درد هجر رخ می‌شود بر خاک

یکی نوری در آن دم گشت ساطع میان عقل و عشق افتاد مانع

غرض سرّی بد، از رخشیدن نور که امشب نبودت دیدار و دستور

برون آمد ز درگاه پیمبر روان شد سوی خلوتگاه مادر

در آن خلوت چون آن عشق آفرین شد مشام جان زهرا (ع) عنبرین شد

ندائی آمدش ز آن برگزیده که ای ختم رسل را نور دیده

به دیدار تو ای دلدار فرزند شب و روزم به جنّت آرزومند

نیاز و ناز آن فرزند و آن مام نداند کس بغیر از فرد علّام

شب و دیگر چون این چتر ملمّع ز گوهرهای انجم شد مرصّع

مه چرخ امامت شاه عشّاق به دیدار پیمبر گشت مشتاق

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۵

به آیین شب پیشین دگر بار به درگاه مقدّس سود رخسار

منوّر شد حرم زان پرتو طور عیان شد معنی نور علی نور

گهرهای تراز گنج نهانی نثارش برد از جزع یمانی

برون آمد ز مرقد شاه سرمد سروشان همرهش، بی‌حصر و بیحد

شنید از عشق بوی ذو المنن را ببر بگرفت جان خویشتن را

کلیم عشق با معشوق جانی شد اندر گفتگوئی لن ترانی

همی گفتش که ای سردار رحمت نجاتم بخش از رفتار امّت

که جان از دست امّت گشته رنجور مرا با خویشتن کن زنده در گور

حسین عشق، چون زد این نوا را به شور انداخت جان مصطفی را

بگفتش کای بهین ذریّه من به محشر مایه فخریّه من

تو را خواهد خدایت کشته بیند تنت در خاک و خون آغشته بیند

کنون ساز سفر میکن مهیّا شتابان شو سوی عیش مهنّا
فضولی گفت هان ای مرد لافی نه‌ای ز اهل خبر بیهوده‌بافی
تواتر آمد اندر این روایت که اندر خواب آمد این حکایت
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۶
بدو گفتم که ای مجبور کلفت نباشد عشق را با خواب الفت
تو را سر میخراشد نقل اخبار مرا دل میشکافد سرّ آثار
رسول و مرگ حاشا ز این تخیّل حسین و خواب کلّا ز این تعقّل
نصیحت گوش کن گر مرد حالی خذ العلم من افواه الرّجال
چو مرّیخ از برای جستن کین به خنگ آسمان زد زین زرّین
شه کونین سلطان قبایل نبیّ خلقت، علی خوی و خصایل
طلب فرمود سلطان جوان را برادرش آن امیر کاروان را
بفرمودش که ای با جان برابر به من از هر برادر مهربان‌تر
بسیج راه بیت اللّه میکن حریم اللّه را آگاه میکن
برادر با برادرزادگان را ز مردان و زنان پیر و جوان را
که عشقم میکشاند سوی بیتم بجا یک تن نماند ز اهل بیتم
مهیّا چون کنی خیل و خدم را برون آور تو بانوی حرم را
نشان بر محملش با عزّ و تمکین که باشد او چراغ حجله دین
زنان و کودکان بنشان به محمل که در این شهر ما را نیست، منزل
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۷
بزن بر کوهه خنگ نبی زین که معراج من است آن زین زرّین
خبر میده هر آن کس را که از ما است مهیا کرد عبّاس آنچه می‌خواست
برون از خانه با خیل و خدم شد خداوند حرم، سوی حرم شد
چو زد ناقوس عشقش این ترانه ز زنگ عقل اوّل شد زبانه
جهانی دید پر آشوب و تشویش اقامت کرد اندر خانه خویش
وداع عشق با عقل نخستین بد از هجرت به شعبان سال ستّین
سمر شد در همه اطراف عالم که از یثرب بر آمد نقش خاتم
به بطحاء رفته و مأوا گرفته چون حق بر مرکز خود جا گرفته
نموده پای تخت خویش مکّه زده بر سیم عشق دوست، سکّه

نامه کوفیان لئام با امام همام (ع)

(۱)

نخستین آمد از کوفی جماعت عرایض بهر حجّت نی لجاجت
پیاپی پیکشان از راه و بیراه به حضرت آمدی درگاه و بیگاه

نوشته جمله زی سلطان لولاک که از شدّاد امّت شد جهان پاک

به جای او یزید آن کفر مطلق نموده غصب جای شاه بر حق

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۸

نزیبد تخت را غیر از تو شاهی نباشد خلق را جز تو پناهی

توئی شرع نبی را اصل و منهاج توئی زینت فزای افسر و تاج

توئی چشم خدا بین پیمبر توئی تمثال فرد حیّ داور

روا باشد که با مثل تو شاهی کند بر ما تحکّم، دین تباهی

که خمّار است و سگ باز است خونخوار سراپا ننگ و از پا تا به سر عار

مهیّا گشته‌ای ای دارای گردون سپاهی از ستاره چرخ افزون

همه مرد افکنان رزم دیده همه آهن دلان برگزیده

اگر با ما شوی ای شه تو نزدیک کنیمش روز روشن، شام تاریک

فرو داریمش ز آن عزّت و جاه نگون از تختش اندازیم در چاه

(۱)

نوشته دیگری از آن جماعت به زاری نزد سلطان شفاعت

چه باشد گر به ما منّت گذاری کنی بر شیعیانت شهریاری

صبا معماری گلزار کرده نگارستان چین را خار کرده

جهان گردیده ز استبرق، مخلّع فتاد از دوش دی دلق مرّقع

تناور کرده سرو از ابر آزاد توانگر گشته باغ از لطف دادار

تو ای ریحانه‌ی گلزار توحید مکن ما را ز بوی خویش نومید

بدین منوال بود آن نامه‌ها کل که دست ما و دامان توکّل

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۲۹

اعزام مسلم (ع) به کوفه

(۱)

محاسب چون حساب نامه برداشت دو الف از ده هزار افزودن عده داشت

چو از حدّ شد کتاب قوم گمراه ز شهر کوفه سوی حجّهٔ الله

سر هر نامه کانشه دریدی ز مشک خامه بوی خون شنیدی

به آخر نامه غافل از حسابی طلب کرد از جناب او جوابی

سلیمان سریر عشق دادار نوشت از بهر قوم اهرمن سار

که اینک پیک حق با حجّت حقّ که باشد پیروش از طاعت حقّ

بود نایب مناب من به هر کار ز فعل و قول و از رفتار و کردار

همانا صاحب رای جمیل است مهین فرزند عمّ من عقیل است

چو شد بنوشته این آیات محکم رسالت گشت مسلم را مسلّم

بهار عشق چون بر زد شکوفه پیمبرسان روان شد سوی کوفه

بدست او ز شاه عشق فرمان چو بر دست نبی فرمان یزدان

به راحت‌گاه مختارش مقر شد دمی آسوده از رنج سفر شد

بتابید اندر آنجا نور سرمد چو در یثرب به خانه سعد احمد

گروهی مردم از اسباط شیعه به ظاهر شیعه و باطن شنیعه

بگرداگرد آن شه، جمع گشتند همه پروانه‌گان شمع گشتند

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۰

به پای مرکب او سر سپردند غم دوریّ آن شه بر شمردند

سرودنش که ای میر هنرمند بخوان تا هر چه داری از خداوند

گشود آن نامه و آنگه سرودی که هان ای قوم أوفوا بالعهود

ابر بو جهلیان اتمام حجّت چو احمد کرد میر با مروّت

هیاهوئی میان شهر افتاد که اینک مسلم آمد بهر ارشاد

چو این بشنید مسلم بیتوانی ز خوف فتنه شد مهمان هانی

حرامی‌زادگان شوری نمودند پس از شوری به یک دیگر سرودند

که باید امر سلطان را تمامی نوشت از بهر آن سلطان شامی

نوشتند و برید رو سیه زود سوی آتش روان شد همچنان دود

چو آن خطّ خواند آن مردود دادار بچشم اندر چو شامش شام شد تار

ورق برگشت و شد مقصود حاصل خرد را پای فکرت رفت در گل

عبید اللّه بن زیاد و امارت کوفه

(۱)

دو روزی چند چون بگذشت از این کار عبید اللّه شد در کوفه سالار

امیری بی‌پدر شد والی شهر نهاد از کینه داغی بر دل دهر

که از به بودی مرهم بود دور از آن دوم تا دم صور است ناسور

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۱

چو مهر از دیدگان گردید پنهان بشب شد ظلمت ظلمش نمایان

ز اسب آمد فرود آن رنج برده به بنگه چون گراز تیر خورده

صباح دیگر این چرخ ستمکار چو کرد این فتنه‌های خفته، بیدار

سر از خواب گران آن کفر بیغمش سبک برداشت چون شعله ز آتش

به هر جایی که شهدی بود، سم شد بهر جایی که شادی بود، غم شد

(۱)

بدان مردود داور را غلامی سیه‌روتر ز شب بی‌ننگ و نامی

عزازیلش چو صیدی بود در دام پر از نکری ولی بد معقلش نام

به جاسوسی روان کردش نهانی که جویا گردد از مهمان هانی

ز مهمان و ز مهماندار خانه خبر بگرفت و کرد آنگه نشانه

برفت و دید و آمد نزد میرش بیان کرد، آنچه بود اندر ضمیرش

سیه‌رو آتشی در وی بیفروخت که از یک برق او جان جهان، سوخت

تنی چند از عوانان را طلب کرد روانشان سوی آن بیت الکرب کرد

به مکر و خدعه و تزویر و حیله بیاوردند آن شیخ قبیله

سر و بینی شکست آن میزبان را طلب میکرد از او میهمان را

چو دید آن حال را میر مکرّم یقینش شد که مجرم بود محرم

بدو گفت ای عدوی رب ذو المنّ که جار الله را داده به دشمن

اهانت دید هانی رفت در بند غمش شد بار آن نخل برومند

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۲

(۱)

رسول عشق شد از بیقراری ز مهمانخانه هانی، فراری

روان شد سرور ملک سعادت شتابان سوی محراب عبادت

پی طاعت بپا شد میر اعظم به تعظیمش قد محراب شد خم

فریضه ظهر و عصر و مغرب آنجا ادا کرد و جماعت بود برپا

چو مسلم فرض خفتن را ادا کرد پس از إتمام رو اندر قفا کرد

ندید از اهل بیعت یک مددکار نمانده کس به غیر از فرد دادار

نفاق اندر کمان قد قدر شد جماعت کالجراد المنتشر شد

به خود میگفت و مینالید مسلم چه شد سلّم چه باشد لا نسلّم

ز مسجد شد برون آن شیر سامی که تا جوید ز بهر خود، پناهی

به چشمش تنگ پهنای جهان شد خداوند غریبان، لا مکان شد

به راهی رفت پنهانی ز مردم که تا مر گمراهان را ره کند گم

در کاشانه بگرفت آرام خدا خانه زنی بد طوعه‌اش نام

زنی مهمان‌نواز با هنر بود ز مردان جهان مردانه‌تر بود

ستاده بود بر در آن مه نو که خورشیدش بسر افکنده پرتو

غریب کوفه با چشم پر اختر بدان زن گفت کای فرخنده مادر

مرا سوز عطش بربوده از تاب رسان بر کام خشکم قطره آب

(۲)

یکی چو بین قدح، آب گوارا بدادش طوعه از روی تمنّا

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۳

پس آنکه گفت با صد مهربانی بآیین زنان چو نان که دانی

شب است و کوفه پر آشوب و تشویش روان شو سوی آسایشگه خویش

برون انداخت راز خویش از دل بگفتش نیستم در کوفه منزل
مر این آشوب و گیراگیر و غوفا برای من نموده چرخ، برپا
بگفتش طوعه آن دم بی‌تحاشی عزیز مصطفی مسلم تو باشی؟
بگفت آری پناهی بخش ما را ز خود خوشنود میکن مصطفی را
پناه بیکسان را داد خواهی نبد جز طوعه در آن شب، پناهی
ز مسلم چون شنید این گفتگو را به جان و دل پذیرا گشت او را
بد آن مستوره را پوری بد أختر به خاکستر نهان بودی چو آذر
بدی دلّال دربار آن بداندیش نکردی رحم بر بیگانه و خویش
مرخّص شد ز خدمت با دو صد رنج بجای آمد چو افعی بر سر گنج
به خدمت دید مادر را ستاده بر مهمان، او با روی گشاده
به استفسار حال میهمان شد ز فرزند خود آن زن بدگمان شد
به سوگند عظیم از پور نادان گرفت از بهر مهمان عهد و پیمان
چو روپوش سیه ز این واژگون طاس به دور انداخت این گردون عکّاس
برای مژده آن بدذات خود سر روان شد سوی سالار بداختر
نمایان بود بر گردون ستاره که شد از خانه بر دار الإماره
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۴
نهانی گفت آن بیمایگان را که دریابید گنج شایگان را
چو این بشنید آن سالار بدبخت ز خوشنودی نمیگنجید در رخت
(۱)
گروهی را ز گردان انجمن کرد روانشان سوی خانه شیر زن کرد
بر آن بیفرصتان زشت خونخوار محمّد پور أشعث گشت سالار
چو بشنید آن سوار دشت ناورد برون از خانه بانگ باره و مرد
تن روشن‌تر از خورشید روشن نهفت اندر مکوکب، چرخ جوشن
نهادی خود بر فرق مبارک چو بر فرق نبی تاج تبارک
همان هندی پرند آبدارش که بود از شیر یزدان یادگارش
شه هاشم نسب میر قبایل به بالای زره کردش حمایل
پس از بدرود مادر خوانده سالار برون آمد به کف ابر بلا بار
طلوع عشق و راه وصل نزدیک ولی ز انبوه دشمن بود تاریک
پی جنگ عدو آن میر والا چو کرد آن دست و آن شمشیر بالا
یهودان را جدا شد سر ز پیکر تو گفتی او است حیدر، کوفه خیبر
سر آهن دلان سست پیمان چو چوبین کوی شد غلطان به میدان
نبد راه گریزی اندر آن دم گرازان را مگر راه جهنّم
شد از شمشیر آن سالار بیکس فغان مرد و زن بر چرخ اطلس

چو دید از حال آن سردار گمراه شد از بدخواه آل اللّٰه مدد خواه

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۵

پیامش داد آن مردود باری که بودی هر چه بود از مرد کاری

برای یک تن ای ترسنده سردار همی خواهی کنون، یار و مددکار

جوابش داد سردار ستم کیش که ای سالار بدخواه و بداندیش

گمان کردی تو ای بدبخت طاغی که یک تن از رعیّت گشته یاغی

بود فرمانده مرگ این جهانبان بود آموزگارش شیر یزدان

بود عم زاده سبط پیمبر نترسد از جهانی پر ز لشکر

اگر ز آهن سپاهی، بر تراشی به پشت پای او ناید خراشی

دگر بار آن امیر کفر بنیاد گروهی را به امدادش فرستاد

به هم پیوست آن جمع گسسته درستی یافت آن کار شکسته

هجوم آورد کفر از هر کرانه بگرداگرد آن میر یگانه

امیر هاشمی با تیغ خونبار فکندی خویش در دریای پیکار

یم تیغش چو طغیان بهاری همی شد موج زن از هر کناری

چو تیغش در پی دفع خسان شد دعای سیفیش ورد زبان شد

گرفتی از کمرگاه دلیران به بام انداختی آن شیر شیران

رجز می‌خواند و می‌گفتا به یزدان نجویم کین جز از آزاد مردان

یکی فریاد زد سردار میشوم چو بر دیوار از هم رفته بوم

سر آزاد مردان جز تو کس نیست به آزادی به پیشت هم نفس نیست

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۶

قریشی ریشه هاشم نژادی نباشد با تو کس را کین و دادی

همه سرکردگان این قول گفتند سفال خدعه، با تزویر سفتند

گمان فرمود سالار امانت که نبود قوم را با او خیانت

زیان اژدهای آتشین دم فرو بردی بغاب خویش در دم

(۱)

به دور إن یکاد آل یاسین شدندی جمع اولاد شیاطین

ابر استر نشاندندش بناگاه ببردندش به نزد میر گمراه

به ظلمتگاه کفران نور توحید چو مهر از مطلع درگاه، تابید

نشسته کفر بر تخت امارت که ایمان را خراب آرد عمارت

چو کفرش بود روشن بر تمامی نکرد او را امیر دین، سلامی

خوش آمد گوئی از اوباش کوفه که بودی در پی زاد و علوفه

به مسلم گفت از روی ملامت که هان ای مسلما چون شد سلامت؟

ابا گو بنده گفت ان کفر میشوم که بادا امر مسلم بر تو معلوم

اگر گوید سلامی و گر نگوید رهی، جز راه جان دادن نپوید
چو دید آن خسته را با دست بسته به جانان بسته جان وز خود گسسته
زبان بگشود و کرد آن کفر بنیاد به ناهنجار از آل علی یاد
بگفتش مسلم ای مردود بدکیش! تو خود افزون‌تری از گفته خویش
زبان بربند و از قتلم مترسان به بدگوئی دل زارم مرنجان
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۷
که ما را کشته گشتن، هست عادت ندارد کس جز، از ما این سعادت
(۱)
به بکر پور حمران بد ستاده بر آن بدسگال کفر زاده
بدو فرمود سالار ستمگر که مسلم را به بام قصر می‌بر
ز پیکر دو رکن، نیکو سرش را نگون انداز آنگه پیکرش را
چنان فرمود کای شوم بداختر وصیّت واجبست از شرع انور
که این امر آمد از ختمی پناهی بگفتش کن وصیّت هر چه خواهی
در آن مجمع نظر افکند آن شاه به پور سعد از دین گشته، گمراه
بفرمودش که از من این وصیّت بجای آور، تو از روی مروّت
اگر چه با من اندر کین و طیشی و لیکن هر چه باشد از قریشی
ز جور چرخ و از اطوار ایّام مرا محصول این شهر آمده وام
تو آن اسب و مر این شمشیر و جوشن بده در وجه این وام معیّن
چو پور سعد بشنید این سخن را به خشم آورد، شاه ذو المنن را
برای گفتن احسنت و شاباش نظر گرداند از رویش، چون خفّاش
عبید اللّه گفت ای بی‌حمیّت ز مسلم کن قبول، اکنون وصیّت
پس از این گفتگو میر سعادت روان شد سوی معراج شهادت
به بام قصر شد عم‌زاده شاه دهان پر خون و دل پر ناله و آه
چو دید از زندگانی بی‌وفائی صبا را گفت ای پیک خدائی
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۸
برو از من بگو سلطان دین را خلیفه حق، امام راستین را
سفیرت در کف دشمن اسیر است نفس زن مرغ روحش در صفیر است
به جرم عشقت ای سبط پیمبر سراپا چاکم از شمشیر و خنجر
برهنه تیغ خود آن بی‌حیا کرد سرش را فارغ البال از نوا کرد
چو بال روح او جست از نشیمن بدست شاه مردان کرد مسکن
نگون افکند نیکو پیکرش را به پیش دشمن آوردی سرش را
(۱)
عبید اللّه گفت ای پور حمران تو را بینم زبون و لرز و لرزان

بگفتش گاه قتل این دلارام شد از سر هوش و از دل رفت آرام

یکی رو زشت مردی شد پدیدار که شد از دیدنش دست و دل از کار

همی بگرفته با خشم و تغیّر لب حیرت به دندان تفکّر

ولی از امرت ای بدخواه یاسین به خواب آوردم آن چشم خدا بین

(۲)

چو شد خاموش شمع بزم ایمان بیاوردند هانی را ز زندان

گرفتندش سر از پیکر به زودی به جرم آنکه مهمان دار بودی

چو شد مسلم سوی گلزار جنّت جهانی کرد پر آشوب و محنت

به پای جثّه آن شاه جنگی به بستند از عداوت پالهنگی

بدست کودکان شد پالهنگش کشانیدند بر هر خاک و سنگش

فغان از عشق و رنج بی‌حسابش که جان بازی است، سطری از کتابش

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۳۹

امان از گفتگوهای عیانش حذر از رمز اسرار نهانش

به هشتم روز بود از ماه قربان که قربان گشت، مسلم بهر جانان

موکب همایونی حسین (ع)

(۱)

به آهنگ عراق آن شاه فیروز برون شد از حجاز اندر همان روز

پسر عمّ نبی با سوگواری بیامد نزد شه وقت سواری

به‌گفت ای شه منم عبد اللَّه پیر مکن در پای عقل پیر، زنجیر

تو ترک این سفر میکن خدا را مسوزان در فراق خویش، ما را

توئی فرمانده از مه، تا به ماهی تهی از خود مکن اورنگ شاهی

شنیدم از رسول آن شاه رحمت که گردی کشته از شمشیر امّت

بدو سربسته گفت آن اشرف ناس مکن منعم ز رفتن یا ابن عبّاس!

منم مأمور و مأمور است معذور ره نزدیک را، بر من مکن دور

حریم کعبه جای عشق بازی نباشد ای رفیقان حجازی

یکی پهناوری باشد در این کار که قربانگاه را باشد سزاوار

شه یثرب، برون آمد ز بطحاء سوی دشت بلا شد راه‌پیما

تنی چند از هواخواهان به آن شاه به پیوستند اندر راه و بیراه

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۰

آگاهی امام جلیل از قتل مسلم ابن عقیل

(۱)

چو شد آن مظهر اسم جلاله بباراند از، صحرای زباله
دو تن از کوفیان از ره رسیدند ز گرد ره به نزد شه رسیدند
مر آن دانای غیب الغیب توحید از ایشان حال اهل کوفه پرسید
به گفتند آن دو تن با آن شه جود کز اینجا شو به جای خویشتن زود
که کوفی را نباشد با تو راهی نمیخواهند مانند تو شاهی
به چشم خویش دیدم ای شه داد که مسلم کشته شد از تیغ بیداد
به صد خواری سرش از تن بریدند تنش با خاك و خون در می‌کشیدند
چو شد از قتل مسلم شه خبردار به یاران گفت این است، اوّل کار
گذشت از مسلم و باقی است بر من وفای عهد تا روز معیّن
بگریدند ز این غم شاه و لشکر به پا کردند رستاخیز و محشر
گروهی ز این خبر از قوم اعراب برون رفتند از آن جمع اصحاب
پسند عشق نبود حیله بازی حقیقت خواهد اندر ترک و تازی
به شد آن شاه با حال مکدّر از آن منزل به منزلگاه دیگر
همی رفتند با هم لشکر و شاه فرزدق گشت پیدا اندر آن راه
شرفیاب حضور شاه گردید ز حال شاه رنج راه پرسید
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۱
(۱)
پس آنگه گفت ای شاه مظفّر مکن از کوفیان یک حرف باور
که ایشان جمله از نطفه دروغند نفاق اندوز شمع بی‌فروغند
همانا مسلم آن میر دلاور شد از شمشیرشان در کوفه بی‌سر
مخواه از کوفیان اورنگ شاهی بخواه از حق ز بهر خود پناهی
جوابش داد شاه عشق پرور که دارم اندر این ره کار دیگر
فرزدق شد روان با ناله و آه به منزلگاه دیگر خیمه زد شاه
به گاه شام فرمودی به اصحاب که بار اشتران سازید پر آب
که فردا میرسد در این بیابان به ما لب تشنه مهمان فراوان
چو شد از امر سبط شاه مختار به پشت چارپایان آب بسیار
شه و لشکر از آنجا جمله با هم شدندی ره سپار وادی غم
به ناگه یک تن از آن جمع لشکر بلند آواز گفت اللَّه اکبر
بفرمودش شه بیمثل و مانند که بردی نام آن یکتا خداوند
بزرگ است آن خدای بی‌ندیدم بزرگی را به کس جز او ندیدم

رسیدن حرّ بن یزید

(۲)

جهت چی بود که بردی بی‌محابا در اینجا نام آن یک تای دارا

بگفت ای شه که من در این بیابان به بودم روزگاری را به پایان

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۲

ندیدم اندر اینجا باغ و نخلی نه دهقانی بدی نه خرج و دخلی

کنون می‌بینم ای شه نخل بسیار که گشته اندر این صحرا نمودار

به فرمود آن شه گردون پناهی که نخلستان نباشد این سیاهی

سنان جان‌ستان و گوش اسبان نمودار است اندر این بیابان

برون آمد سواری از سپاهی همی تازید سوی آن سیاهی

سپاهی را معیّن کرد و معلوم بیامد نزد آن سلطان مظلوم

به گفت ای شه بود این حرّ سردار هزارش مرد جنگی هست در کار

به ناگه در رسید آن حرّ آزاد بشاه دین سلام و تهنیت داد

جوابش داد با صد مهربانی به یاران گفت آن دم بیتوانی

که ای یاران کنون حاضر کنید آب که اینان را عطش به ربوده از تاب

دهید آب این ز ره وامانده‌گان را سپاهی با همه سرکرده‌گان را

در آن وادی که بودی آب نایاب سوار و اسب او گردید سیراب

خداوندا چه عشق است این چه بیداد؟ که خود در راه تو لب تشنه جان داد؟

به حرّ فرمود آن سلطان أحرار که بر مائی و یا ما را مددکار

چه آوردت در این صحرای خون خیز که کرد این لشکر از بهر تو، تجهیز

بگفت ای شه تو را من خواجه تاشم نه با تو هستم و نه بر تو باشم

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۳

ولی مأمورم از آن میر گمراه که هر جا بینمت گیرم سر راه

بفرمودش شه آزاد مردان که بر مرگ تو مادر باد گریان!

مرا خواندید با چندین کرامت بسوی خویشتن بهر امامت

کتابتها به سوی من روانه نمودید ای گروه، از هر کرانه

کنون که اشکسته بینم عهد و پیمان شوم بر جای خویش، از این بیابان

پس آن آزاد مرد نیک انجام بدان سالار دین و قطب اسلام

بگفت ای مظهر خلّاق ذو المنّ علی را جان، نبی را چشم روشن

چو عهدی کرده‌ام با آن جماعت گرفته دامن من دست بیعت

(۱)

در این ره گر شوی راهی تو طالب که نه در کوفه آئی نه به یثرب

شوم معذور نزد میر گمراه که از شهر شما برتافت، رخ شاه

به پایان شد چو این گفت و شنوها بدینسان بسته شد عهد و گروها

به راهی رفت حرّ دلشاد و خوشنود صراط المستقیم از راه مقصود

چو لختی راه پیمود آن شه راه دوباره حرّ نمایان شد به ناگاه

بگفت ای بهترین فرزند آدم ز کوفه نامه‌ای آمد در این دم

یکی جاسوس از اعراب بدبخت به من بگماشته آن میر سرسخت

که هر جایی روی ای شاه والا نگهبان تو باشم در همه جا

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۴

چو این بشنید سبل شیر داور بهمراهان خود فرمود یکسر

که حال دهر دون آمد دگرگون به کام دشمن آمد چرخ وارون

همه معروف دنیا، منکر آمد سوی دین، کفر دون، غارتگر آمد

هر آن کس را خیال حکمرانی است و یا در دولت من، کامرانیست

محال است این خیال خامم امروز شوید این دم به جای خویش فیروز

چو بشنیدند آن قوم طمع کار به رفت از لشکر شه جمع بسیار

شه و لشکر همی رفتند با هم همه تا حربگاه وادی غم

ورود به سرزمین کربلا

(۱)

نوای وصل چو بشنید ناگاه به دشت کربلا افراشت خرگاه

ز اسب آمد فرود آن سرور دین به یاران گفت آخر منزل است این

مر این وادی شما را سدّ عشق است نه سدّ عشق، خود سر حدّ عشق است

فزون باشد مقام قرب داور مقامی نیست از اینجا، فزون‌تر

به بار انداز عشق آن پاکبازان بیفکندند بار عشق آسان

و ز آن سو حرّ و لشکر در مقابل در آن خونخوار وادی، کرده منزل

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۵

آگاهی عبید الله بن زیاد از ورود امام (ع) به کربلا

(۱)

خبر بردند سوی کفر مطلق که در دشت بلا زد شاه، بیرق

چو این بشنید آن بدتر ز نمرود سران کوفه را احضار فرمود

به پیر پیروان کفر و طغیان عمر آن کافر بدتر ز شیطان

بگفت اینک شهنشاه حجازی سوی ما شد، به قصد ترک تازی

کنون از بهر شاهی و امامت به دشت کربلا کرده اقامت

یکی لشکر ز بهر دفع دشمن برای تو مهیّا کرده‌ام من

که بر ایشان تو باشی میر و سردار شوی این دم، به نزد شاه مختار

کنی تکلیف بیعت تا که جنگش به سختی نه به اهمال و درنگش

چه میگوئی جوابم زود بر گو نمی‌شاید تخلّف، یکسر مو
که این امر از امیر الکافرین است یزید آن پیشوای کفر دین است
جوابش گفت آن پیر سیه‌دل که این کار است بر من سخت و مشکل
تو را سر کردگان باشند بسیار گزین کن، دیگری از بهر این کار
از این پاسخ عبید الله برآشفت بدان پیر سیه‌دل، این چنین گفت
تو را من ملکت ری داده بودم به هر کار تو من استاده بودم
کنون رد کن به ما فرمان ری را نه بینی هیچ تابستان وی را
ز بیم عزل آن ابلیس آیت به قتل شاه دین، افراشت رایت
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۶

روانه شدن عمر سعد به کربلا

روان شد بهر جنگ آن پیر بی‌پیر به صحرا موج زدن نیزه و تیر
ابا آن لشکر خونخوار جرّار همی تازید تا دشت بلا بار
فغان از عشق و شور انگیزی عشق ز خون شد جمله، رنگ‌آمیزی عشق
جهانی پر کند از جند شیطان که یک تن را کند آماج پیکان
یکی لشکر کشد از کوفه تا شام که تا یک روز روشن را، کند شام
یکی سر بر فراز نیزه سازد که با معشوق جانی، عشق بازد
مرا سودای این عشق هنرور زده آتش ز خود همچون سمندر
برون آورده دست مرد افکن خرد را کرده چون سنگ فلاخن «۱»
نه دست و پای آن دارم که هر دم پی آن عقل دور افتاده گردم
نه بتوانم زنم از سینه فریاد که تا یک دم ز غم، دل گردد آزاد
همان به کز زبان بی‌زبانی دهم شرحی از این عشقی که دانی

---

(۱)- سنگ قلّاب

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۷

پیام فرستادن ابن سعد (لعین)

فرستاد آن امیر جیش کافر پیامی سوی فرزند پیمبر
چه شد گز یثرب ای سلطان بطحاء علم افراشتی در ساحت ما
جوابش داد آن سلطان عشّاق نبودم کوفه را من هیچ مشتاق
مرا خواندید بر خود ای جماعت که بدهیم امامت، دست بیعت
پشیمان گشته‌اید این دم از این کار شوم ز اینجا به جای خویش ناچار
روان شد پیک کفر از نزد داور جواب آورد بهر میر کافر

نامه‌نگاری ابن سعد بن ابن زیاد

چو بشنید این سخن آن پیر بدکیش نوشت از بهر آن میر بداندیش
که گفتگوی من با شاه مظلوم چنین بوده است، بادا، بر تو معلوم
که فرماید مرا سبط پیمبر نخواهم بود در این شهر و کشور
شوم سوی وطن یا سر حد روم روم بیرون از این مرز، و از این بوم
گذشت شه ز ما بر ما عیان است فلاح ما صلاح امّتان است
چو خواند آن نامه آن کفر سیه‌فام بچشمش روز روشن، گشت چون شام
پس آنگه گفت با یاران محفل که کارم ز این کتابت، گشت مشکل
کتاب ناصح و مشفق چنین است مرا مقصود اصلی خود نه این است
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۸

روان شدن شمر به کربلا

(۱)

ز جا برخاست شمر آن دشمن آل (ع) بدو گفتا که ای میر عدو مال
مرا سردار کن از بهر این جنگ که پهنای جهان را میکنم تنگ
به دشمن آنچه خواهی میکنم من نه بدهم فرصتی از بهر دشمن
چو از شمر این شنید آن میر کفّار خوش آمد گفت، گفتش این بود کار
نوشت از بهر سردار بداختر که شمر است این امیر جمله لشکر
اگر جنگ آوری با شاه بیکس تو خود سردار آن لشکر شوی بس
و گر نه شمر خود از جانب ما بود سردار آن جمع مهیّا
تو خود هر جا که خواهی پای بگذار و یا طاعت نما از شمر سردار
به دست شمر چون داد آن رقم را قوی بنمود بازوی ستم را
نهم روز از مه ماتم چو بگذشت بیامد شمر کافر اندر آن دشت
عمر را گفت از این شاه ذو المنّ بباید جنگ، یا بیعت گرفتن
بخوان این نامه و برده جوابش که بر جنگ است رأی ناصوابش
چو خواند آن نامه را پیر سیه‌روز بگفتش کز خدا برگشتی امروز
مرا مقصود بود اصلاح این کار تو مانع گشتی ای مردود دادار
اساس قتل فرزند پیمبر تو برپا کردی ای شمر ستمگر
تو می‌پنداشتی گز بهر این کار شوی خود بر سپاه کوفه سردار
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۴۹
معاذ اللّه! که باشی میر لشکر که خود جنگ آورم با حیّ داور
چو باشد عاقبت منزلگهم نار مرا خوشتر بود النّار لاالعار

برو سر کرده رجّالگان باش امیر از خدا آوارگان باش

چو سرداری عمر را شد مسلّم فرو کوبید طبل جنگ آن دم

ز جا شد کنده آن دریای لشکر هجوم آور سوی سبط پیمبر

(۱)

چو دید از حال آن سلطان بی‌یار برادر را بگفت ای میر هشیار!

بگو این قوم دون را کاین چه حال است پسین‌گاه است نی گاه قتال است

یک امشب را ستان از این جماعت برای من، از این پیکار مهلت

مهلت خواستن امام (ع) شب عاشورا

(۲)

روان شد سوی لشکر میر سامی پیام شاه را داد او تمامی

یکی پر خاشجو ز آن قوم غدّار بگفت ای کوفیان زشت کردار

برای مهلت یک شب بر آن شاه خلاف افتاد در آن قوم گمراه

یک امشب مهلت فرزند زهرا نباشد مر شما را چون گوارا؟

اگر مردی ز اهل غیر ملّت یک امشب را ز میخواست مهلت

نبودی گر چه خود از اهل اسلام همی دادیم او را بهر إکرام

چه جای آنکه فرزند رسول است سرور سینه جان بتول است

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۰

دهیدش مهلت امشب را که فردا شود آماده پیکار أعداء

چو مهلت گشت آن شب را مسلّم روان شد سوی شه سالار اکرام

بگفت ای سرور دنیا و عقبی مقرّر شد به فردا جنگ أعداء

به مهلت جملگی استاده گشتند به فردا جنگ را آماده گشتند

اذن عام امام (ع) به یاران خود

(۱)

پس از این گفتگو آن شاه ذیجود یکی نو خطبه إنشاد فرمود

ز بعد حمد یکتای جهاندار سرودی نعت شاهنشاه مختار

چو حمد حق و نعت جد ادا کرد پس آنگه رخ به إخوان صفا کرد

که نبود در جهانم جاه و رفعت نمودم از تمامی حلّ بیعت

نباشد اندر این میدان، غنیمت بود جانان غنیمت، در هزیمت

شب است و تار و حق ستّار و ره دور روید این دم، که تا باشید منصور

گزینید اشتر این شام سیه را بدینسان ناقه پیمائید ره را

مرا خواهند و دیگر کس نخواهند سر موئی ز جسم کس، نکاهند

همی بینم که شاه شهر عشقم تن اندر ماریه سر در، دمشقم

یساولان عشق، از امر آن شاه براندند آن جماعت را ز درگاه

برون شد هر که همچون پوست بودی برفت آن کس که دنیا دوست بودی

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۱

بماندی محرمان سرّ وحدت خدا را بنده از روی حقیقت

دل و تنشان ز هر کار اوفتاده میان بیم و امّید ایستاده

چو آن بیگانگان آواره گشتند حریم شاه دین بیچاره گشتند

ز افغان حرم و ز آه اطفال بدرد آمد دل عشق اندر این حال

همی نالید که ای دادار افلاک مرا تنگ آمد این محروسه خاک

چو شد نامحرم از آن محفل راز دگر نطقی نمودی عشق آغاز

فروغ عشق حقّ بر زد زبانه به یاران گفت آن دم عاشقانه

وقوف از بهر چه چون شد که ما ندید؟ مگر بو برده‌اید از عشق جاوید؟

مران دلدادگان با چشم نمناک بدو گفتند کای مصداق لولاک

چه باشد جان که هر جنبنده دارد؟ شهادت مرد را ارزنده دارد

به راهت جان دهیم از رأی صافی نخواهیم از خداوندت تلافی

که تا حقّ نبی آن شاه لولاک ادا گردد به حقّت ای شه پاک

ترخیص امام همام اهل بیت کرام را

چو این بشنید از عشق نخستین به إخوان صفا فرمود تحسین

پس آنگه گفت با عبّاس آن شاه که ای فرزند دلبند، ید اللَّه

بیا بردار با خود این حرم را ببر ز این ورطه بیرون خیل غم را

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۲

پرستاری نما از خواهرانت ز خواهرزادگان و همرهانت

بزرگی کن بر ایشان اندرین کار مرا بگذار با این قوم خونخوار

(۱)

به گفت ای بهترین فرزند آدم! شه خاتم نشان را نقش خاتم

مگر نه ای خدیو جمله عشّاق به عشقت سر سپردم روز میثاق

مگر نه ای امیر کشور عشق مرا خواندی وزیر لشکر عشق

مگر نه حیدر آن شاهنشه فرد مرا از بهر امروز تو پرورد

مران چون من غلامی از بر خویش که در پایت به کف دارم سر خویش

به تیغم گر برند انگشت انگشت نریزم مهره مهر تو از پشت

تو خود انصاف ده ای سرور ناز! چسان بیرون رود ز این دشت عبّاس

تو را با کوفیان تنها گذارم سلامت سوی یثرب ره سپارم

به فردای قیامت نزد احمد جوابم چیست ای سلطان سرمد؟
به حیدر آن امیر اهل ایمان چه عذر آرم بگو ای شاه خوبان؟
مرانم از در ای سلطان پیروز نخواهم دید من هرگز چنین روز
که باشم زنده در دنیای فانی سیه‌رو باد عیش و زندگانی
پس از عبّاس آل حیدر پاک همی گفتند با آن عشق چالاک
دگر ز اصحاب شاه عشق پرور سخن راندند یک از یک نکوتر
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۳
همه بر یک سخن کاندر ره عشق به خون غلطند در پای شه عشق
در آن شب شاه و لشکر جمله با هم عبادت را کمر بستند، محکم

آغاز وقایع روز عاشورا

(۱)

چو زد بهرام خون آشام خون ریز بر این سرکش سمند دهر مهمیز «۱»
سواری شد عیان زرّینه جوشن جهان از پرتوش گردید روشن
نوازد نای جیش کفر مطلق و ز آن سو عشق زد کوس أنا الحق
بپاشد خسرو بیمثل و مانند بفرمودی که ای خیل خداوند
نشینید این زمان بر پشت باره شوید این دم، سوی جنّت سواره
مر آن دلدادگان از عبد و مولا شدند آماده پیکار أعداء
شه عشق آفرین آن شیر یزدان نمود آرایش دیدار جانان
سلاح جنگ از اهل حرم خواست به میراث نبوّت تن بیاراست
سپر از حمزه و تیغ از پدر داشت کله خو، از رسول تا جور داشت
علم پیچید بر هم آن شه راد به دست، دست شاه لا فتی داد
نشست از پشت رهوار پیمبر عنان عشق شد در دست صرصر
بمیدان اندر آمد عشق منصوص صفی آراست چون بنیان مرصوص

---

(۱) تازیانه

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۴
به قلب صف ستاد آن مخزن نور چو حق اندر میان قلب مکسور
چو عشق از آن لواء بگشود پرچم رجز خوان گشت قرآن مترجم
بفرمود ای پرستاران «۱» سفیان که حاکم بر شما گردیده شیطان
به زیر چرخ اندر هر دیاری نه بگزینید جز من، شهریاری
به هر دوری ز دوران زمانه نشانی باشد از حقّ یگانه
منم آن مظهر خلّاق یکتا که از من سرّ وحدت شد هویدا

امیرم بر همه عالم تمامی نباشد در جهان جز من امامی
منم شیرازه اوراق هستی منم فرمانده بالا و پستی
قضا بی‌امر من، قدرت ندارد که بر لوح قدر نقشی نگارد
نبی را قلب، و چشم روشنستم که شرعش را به تن چون جوشنستم
علی را روح، و زهرا را جگربند ز ما شد هر که با ما کرد پیوند
همه ای کوفیان دانید یک سر که جز من نیست فرزند پیمبر
خدیو عشق و شاه مشرقینم سرور سینه زهرا، حسینم
چه بود آن دعوت اندر اوّل کار که خونم شد مباح این دم به ناچار
همه آن وعظ و آن گفتار و تهدید أبر سفیانیان، سودی نبخشید

---

(۱) پرستاران: پرستندگان

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۵

آغاز جنگ

(۱)

چو کرد آن عشق مست آهنین چنگ ز برق تیغ روشن آتش جنگ
به کار افتاد تیغ و نیزه و تیر دبیر چرخ را گم گشت تدبیر
کراران عرب، در ترکتازی به جان بازی دلیران حجازی
کمان زد عطسه اندر کوس جانان که صبر آرید در آماج پیکان
سوی جنّت در آن مغلوبه ناگاه شدی پنجاه کس، از لشکر شاه

توبت و انابت حرّ و شهادت او

(۲)

در آن هنگامه اوس بن مهاجر که بود آن روز در آن وقعه حاضر
همی گوید که در آن رزم و پیکار که تنگ آمد ابر نام آوران کار
گذشتم بر حر آن سردار نامی بدیدم لرزد، اندامش تمامی
شگفت آمد مرا ز آن آهنین چنگ گمان کردم که خود ترسیده از جنگ
بدو گفتم امیرا این چه حال است؟ بگفت این جا نه جای این مقال است
که خود می‌بینم از این چشم روشن وجود جنّت و دوزخ معیّن
وراندازندم ار پیکر در آذر به جز جنّت نخواهم، چیز دیگر
چو عشقش کرد غارت از تن آن دل نمودش پاک از آلایش گل
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۶
ربودش ناگهان از آن میانه بزد بر رخش همّت تازیانه

روان شد سوی جیش رحمت حق به حق پیوست و با حق گشت ملحق

أتینا تائبا للّه، پناهش رجال صدّقوا آمد گواهش

به گفت ای شه منم آن عبد گمراه که بگرفتم سر راهت به إکراه

دل دلدادگان عشق یزدان شکستم من به نادانی و طغیان

ندانستم که این قوم ستمکار بود مقصودشان پیکار دادار

خطایم بخش ای شاه عدوبند گنه از بنده و عفو از خداوند

یم عفو ازل شد در تلاطم گنه گردید از آن نامور گم

همای جان مرد شیر نیرو رمید از دام خجلت همچه آهو

ز خوشنودی نمیگنجید در پوست که گشتم قابل قربانی دوست

چو بخشیدش خطاء شاه خطا بخش روان شد سوی میدان، فارس رخش

محاربه حر نامور، با دشمنان بد گوهر

(۱)

به گفت ای قوم بد کیش زنازاد همان حرّم، و لیکن گشتم آزاد

امیری برگزیدم در دو عالم که باشد بهترین فرزند آدم

بود حق آشکارا از ضمیرش نبی پیدا ز سیمای منیرش

رجز خواند و نصیحت کرد و تهدید بر آن آهن دلان سودی نبخشید

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۷

زبان بربست و دفع خصم خونخوار حوالت کرد با تیغ زباندار

دلیر و عاشق و دل داده از کف چو شیر خشمگین زد خویش بر صف

شد آن سرگرم جام عشق دادار ز خود بیگانه، غرق بحر پیکار

سرو دست از یلان به گرفت تیغش نبود از کین کشی، یکدم دریغش

شد از شمشیر آن شیر دژ آهنگ زمین پهنه بر نام آوران تنگ

برآمد از سپاه کوفه فریاد ز مرد افکن تمیم مرد آزاد

بدند آگاه کان میر یگانه سراندازد چو گیرد تازیانه

کنون هندی پرندش هست در کار نه صف ماند نه لشکر نه سپهدار

سر آن قوم از جان دل بریدند گریزان چون گراز از وی رمیدند

چو تندر نعره زد سردار بدبخت که ای سنگین دلان آهنین رخت

به دورش حلقه همچون خطّ پرگار زنید این دم که تا تنگ آیدش کار

چنین کردند آن قوم ستمگر تنش خستند از شمشیر و خنجر

حسود عشق در آن رزم و پیکار فکند اسب دلاور را ز رفتار

چو دید از چشم دل از مرد چالاک نبی را خویشتن افکند بر خاک

پیاده میگرفت از دشمنان سر که سرش از تیغ کین بگرفت افسر

ز پا افتاد مرد آهنین چنگ به تیغ دشمن اندر پهنه جنگ

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۸

به بالین شد که آخر زمانش پذیرا گشت از نو میهمانش

ز شوق از پرده دل داد آواز که هذا جدّک ای شاه سرافراز

پرستاران عشق آن خسته را زود بیاوردند نزد شاه ذیجود

غبار از چهره رفتش، دست لولاک چه بودار بودمی من جای آن خاک

همی فرمود سلطان لعمرک و أنت الحر کما سمّتک أمّک

شبیه احمد آن مولای یوسف همی فرمود از روی تاسّف

لنعم الحرّ حرّ بنی ریاح صبور عند مختلف الرّماح

بریر بن خضیر و میدان رفتن او

(۱)

چو شد آن شیره شور محبّت برون از این جهان پر ز محنت

بریر بن خضیر از آن خضر پیمان سکندرسان روان شد سوی حیوان

سمند افکند در ظلمات پیکار دلیلش گشت شمشیر گهربار

به تیغ تیز آن پر شور و بیباک گروهی را فکند از باره بر خاک

ز کرز و نیزه و شمشیر دشمن شکستش مغفر و بدرید جوشن

تنش در جنبش آمد جان به پرواز سلام آورد بر سلطان سرباز

گذشت از خویش و این عیش مکدّر گرفته از دست خواجه خضر ساغر

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۵۹

جنگجوئی و جانبازی وهب

(۱)

پس از او نوجوان، نو مسلمان وهب آن شیر کلبی شد به میدان

رجز برخواند و گفت ای قوم خونخوار نصاری بودم و شد نصرتم یار

فدائی آمدم شرع مبین را خلیفه حق امام راستین را

عنان پیچیدی، سوی رزمگه راست مدد از حیدر رزم آفرین خواست

نبردی کرد کلبی عاشقانه پس آنگه سوی مادر شد روانه

که بدرود آورد پیر توان را پس از مادر عروس نوجوان را

چو آن شیری که باز آید ز نخجیر به چنگ اندرش، خون آلوده شمشیر

به استقبال مرد نیک فرجام برون از خیمه آمد جفت با مام

به مادر گفت دیدی یاریم را در این ره مردی، و پا داریم را

زمن راضی شدی برگو که بر من شود این تنگنای سینه روشن؟

عجوزش گفت ای شیر هنرمند که هستی مر مرا فرزانه فرزند

شوم راضی به آنگه اندر این راه شوی بی‌سر به خاک پای آن شاه

اطاعت کرد مادر را دوباره سوی میدان کین افکند باره

عروس از شور و غوغا گشت شیدا گرفتش دامن و گفت ای دلارا

چو کردی سرخ رو، پیش پیمبر فراموش مکن فردای محشر

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۶۰

به میدان اندر آمد شیر کلبی نبرد آورد با کفّار حربی

(۱)

ز خود بگذشته بودی گرم پیکار که ناگه دست و تیغش رفت از کار

مشبّک شد تن آن تازه ایمان نگون آمد ز زین بر خاک میدان

سرش برداشتند آن قوم بیدین سوی مامش فکندند از ره کین

عجوز آن سرگرفت و گشت مسرور که مادر گشت راضی از چنین پور

فکند آن سر، دوباره سوی میدان که این سر داده‌ام در راه جانان

دوباره برنگردد در بر من چه میشد گر فدا می‌شد سر من؟

رگ عشقش به جنبید از حمایت نمود آهنگ جنگ آن جماعت

ستون خیمه از جان کند آن زال خجل زان زال آمد رستم زال

رجز برخواند چون مردان کاری نمود از شهریار عشق یاری

چو عشق از بهر کین مرکب جهاند سپاه مرد و زن از هم نداند

جزاک الله به گفتش شاه عشّاق به جای خویش آمد، زال مشتاق

عروس از خیمه سوی رزمگه تاخت به روی نعش شوهر خویش انداخت

یکی را گفت سردار بد اختر که ملحق ساز این زن را به شوهر

به یک ضربت رسانید آن منافق تن مهجور عذرا را به وامق

چو شد کلبی سوی جنّت روانه بیامد سود از غم و رنج زمانه

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۶۱

مبارزت پیر طریق صدق با میدان عشق

(۱)

کهن پیری که بود از عشق برنا عنان پیچید سوی رزم اعداء

بدی نام شریفش مسلم آن شیر خداوند سنان بودی و شمشیر

ز تیغ و نیزه آن شیر شکاری گروهی کشت و جمعی شد فراری

سری چند از سران قوم بربود تنش از تیغ کین گردید نابود

توانائی شد از پیر هنرور ز اسب افتاده جسم آن دلاور

به بالین آمدش سرمایه عشق که بدرود آورد از دایه عشق

تلطّف کرد و خاک از چهره‌اش رفت ترّحم کرد و با مسلم چنین گفت:

«فمنهم من قضی» شد پیش یارش «و منهم ینتظر» در انتظارش

حبیب عشق حق پور مظاهر که بود اندر رکاب شاه حاضر

به مسلم گفت کای محبوب جانی ز پی باشم تو را من بی‌توانی

اگر بودم درنگی اندر این راه همی گفتم وصیّت کن به دلخواه

به آواز ضعیف آن زنده عشق وصیّت کرد با آن بنده عشق

بسوی شاه میکردی اشارت حبیب آن خسته را دادی بشارت

که اندر خاک پای این شه جود مرا روح روان بذلی است موجود

چو مسلم شد سوی عیش مؤیّد به مرکز باز شد سلطان سرمد

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۶۲

شهادت عمرو بن قرظه انصاری

(۱)

ز صف آمد برون عمر و دلاور چو بابش بود ز اصحاب پیمبر

ورا میراث بد یاری نمودن چو طرق بندگی بودش به گردن

نماز آورد شاه انس و جان را نیازش برد آنکه نقد جان را

رجز برخواند و سوی دشت کین تاخت سنان یازید و رزمی سهمگین ساخت

جهادی کرد آن شیر هنرمند که عشق از آن دلاور گشت خرسند

به نوک نیزه ز آن قوم ناپاک گروهی را فکند از باره بر خاک

به هنگامی که بودی گرم پیکار بگوش جان رسیدش صوت دادار

شدش جان برخی آن شاه ذیجود کمال جود باشد، بذل موجود

شهادت جون غلام امام (علیه السّلام)

(۲)

چو شد عمرو آن یل مشکین کلاله به نام جون پر شد این پیاله

غلامی داشت بر در خواجه عشق سواد رویش از دیباچه عشق

چو دید آن سود آن سوداء ز یاران که تن دادند و بردند از عوض جان

بدانستی ز رمز عاشقانه که این داد و ستد باشد بهانه

بود مقصود عشق لا یزالی کرم بر عاشقان لاابالی

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۶۳

رکاب شه گرفت آن پیر أسود پس آنگه گفت کای شاه مسدّد

نظر بر خدمت و اخلاص من کن از این انعام، بخشی خاصّ من کن

شهش فرمود کای عبد وفادار تو آزادی از این میدان پیکار

تو تابع آمدی ما را به راحت میفکن خویش را در رنج و زحمت
غمین شد جان جون خود سخت پیمان به شه گفت این سخن با چشم گریان
چو بد گسترده خوان شهریاریت جهان را فخر بود از ریز خواریت
بپروردم تنی بی‌رنج و زحمت ز باقی مانده آن خوان نعمت
نمک نشناسی ای شه از بلیسی است فدا گشتن جزای کاسه‌لیسی است
نسب باشد لئیمم و چهره‌ام تار تنم بی‌قدر و خونم همچو مردار
به من منّت نه، ای دارای گردون که گردد رشک مشک نافه‌ام خون
بشیر عشق، دادش این بشارت که خوش باد آن مقام کامکارت
اجازت یافت جون با سعادت روان شد سوی میدان شهادت
بگفت ای قوم بد کیش سیه‌روز غلامی هستم از این شاه پیروز
سیه رنگی نباشد از قصورم چو خالی بر رخ زیبای حورم
حسب خدمت نسب کم نام جونم غلام عشق و خواجه هر دو کونم
چو شاه عشق باشم در ره عشق نه بشناسد مرا کس جز شه عشق
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۶۴
ز بیشه عشق باشم آن سیه شیر که ناخن باشدم در چنگ شمشیر
سیه شد روز آن قوم سیه‌کار ز هندی تیغ آن محبوب دادار
تنی چند از گروه فتنه انگیز فکند از نیزه اندر آتش تیز
تنش خستند و جانش گشت زنده به پیشه خاک شد شیر شمنده
وداع عشق گفت و جمع یاران به خفت اندر قطار همقطاران
شنیدم از خداوندان أخبار پس از هنگامه و بگذشتن کار
گروهی بیشمر از دشمن و دوست گذر کردند بر شیر سیه‌پوست
تنش دیدند همچون نقره پاک چو ماه افتاده از افلاک، بر خاک
به تن خوشیده خونش همچو عنبر شده بویش چو بوی مشک أذفر
بود این کار، کار عشق بیباک که خاکی را برد بر عالم پاک

شهادت عمرو بن خالد (رحمهٔ اللّه علیه)

(۱)

برون آمد دگر شیری مجاهد که نام او بدی عمرو بن خالد
به پیش روی عشق عالم افروز کشید از دل یکی آه جگر سوز
به اشک آلوده باشد این سخن گفت مرخّص کن که با یاران شوم خفت
گشودش دست عشق از پای زنجیر روان شد شیر خشمین سوی نخجیر
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۶۵
ز نیش نیزه و چنکاک صمصام گروهی نامور فرمود گم نام

ز تیغ بیدریغ، آن شیر سرمست ز دشمن کرد قومی بیسر و دست

خدنگی شد رها از دست دشمن گرفت اندر دل عاشق نشیمن

ز کار افتاده دیدی چون دل خویش ز زین آمد نگون در منزل خویش

شهادت سعد بن حنظله (رضوان الله علیه)

(۱)

چو سعد حنظله آن شیر شاهی که بود از عاشقان عشق سامی

بزد از پرده دل سخت فریاد بگفت ای کافران أهرمن زاد

چسان بینید در فردای محشر به قتل سبط و رخسار پیمبر

نباشد مر شما را داد خواهی نه غیر از آتش سوزان پناهی

أبر کافر دلان با فضیحت نکردی سود آن وعظ و نصیحت

چو رخصت یافت بهر جنگ آن شیر درخشان در کفش رخشنده شمشیر

سمند افکند در میدان هیجا یکی غوغای سختی کرد برپا

تنی چند از یلان کوفه افکند چنان باید کند مرد هنرمند

بناگه مرغ روح آن هنرور سوی فردوس از میدان به زد پر

به خاصّان حریم حضرت ربّ شهید عشق یزدان شد مقرّب

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۶۶

أقامه نماز امام (ع) همراه یاران

(۱)

یکی زان پاکبازان دل افکار بگفت آن شاه را در وقت پیکار

که ای شه این زمان گاه نیاز است خدای خلق را وقت نماز است

چه خوش باشد که در این آخر دم جماعت را نماز آریم با هم

چو این بشنید فرمود آن شه دین که گرداند خدایت از مصلّین

اگر مهلت ستانید این زمان را نماز آریم خلّاق جهان را

یکی از عشقبازان بهر مهلت بزد فریاد کای نستوده امّت

دمی آسوده گردید از زد و بند که تا گردد اداء حقّ خداوند

فرایض را ز شرع شاه مختار یکی آمد نماز ای قوم خونخوار

حصین بن نمیر از آن میانه چنین گفتا به آن شاه یگانه

که ای شه هر چه بتوانی نماز آر نباشد مر قبول حیّ دادار

حبیب بن مظاهر چون شنید این بگفت ای مشرک خونخوار بیدین

نماز تو به نزد حق قبول است ولی باطل ز فرزند رسول است؟

حوالت کرد تیغی بر سر او که اندازد به میدان پیکر او

سر تيغش بيامد بر سر اسب نگون گرديد در دم پيكر اسب
بخاك افتاد در دم آن منافق ربودندش ز چنگ پير عاشق
لهوف منظوم يا معراج المحبه، ص: ۶۷
بظاهر مهلتى شد بهر آن شاه جهانى كرد پر از ذكر اللّه
جماعت را همه آماده گشتند بروى قبله خود استاده گشتند

ايستادن زهير و سعد پيش روى آن بزرگوار به هنگام نماز

(۱)
زهير و سعد را آن شاه عشّاق بگفت اى ياوران سخت ميثاق
به پيش روى من ايستاده باشيد به آهنگ عدو آماده باشيد
خدا را تا بجا آرم نمازش نهم سر بر جناب بى‌نيازش
ستادند آن دو تن در پيش رويش سپر كردند جان بهر عدويش
تنى چند از عدوى كينه پرداز شدند سوى آن شه ناوك انداز
هر آن تيرى كه از دشمن جهيدى دو يار مهربان بر جان خريدى
نماز شه رسيدى چون به آخر گذشتند آن دو، ز اين عيش مكدّر
بباليشان بشد آن شاه بى‌يار به شه گفتند در آن آخر كار
شدى راضى ز ما اى شاه برگو؟ كه روح از تن رود اين دم بدان سو
بفرمود آن شه بيمثل و مانند كه بادا از شما راضى خداوند
***
لهوف منظوم يا معراج المحبه، ص: ۶۸

شهادت حبيب بن مظاهر (عليه الرّحمهٔ)

حبيب از شاه اذن جنگ أعداء گرفت و شد سوى ميدان هيجا
به‌بين اخلاص آن پير هنرمند چه خواهد كرد در راه خداوند؟
نشست از پشت زين آن عاشق پير نه بانك از نيزه‌اش بودى نه از تير
رجز خواند و نسب فرمود و آنگاه مبارز خواست از آن قوم گمراه
چنان رزمى نمود آن پير هشيار كه بر نام‌آوران تنگ آمدى كار
سر شمشير آن پير جوان مرد همى مرد از سر مركب جدا كرد
به تيغ تيز در آن رزم و پيكار فكند از آن جماعت، جمع بسيار
به يارى كردن فرزند حيدر نكو كردى ادا حقّ پيمبر
به پايان برد خود عهد وفا را به جاى آورد حقّ مصطفى را
چو از دوران آن شه او بجا بود تو گفتى خاتم عهد و وفا بود
حبيب از چنگ دشمن گشته خسته ز تيغ كين شدى در هم شكسته

چو دست و تیغ او افتاد از کار فتاد از اسب آن پیر وفادار
حبیب مصطفی عشق نخستین حبیب خویش را آمد به بالین
بگفتش کای حبیب عشق داور سلام من رسان نزد پیمبر
چو شد آن پیر نزد ربّ ارباب شه عشق آفرین را گشت دل آب
شد از بگذشتن آن پیر برنا بروی شاه رنگ غم هویدا
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۶۹

مقاتلت و شهادت سوید بن عمرو (رحمهٔ الله علیه)

(۱)

سوید عمرو آن شیر شکاری نمود از شهریار عشق یاری
شریفی بود آن مرد سرافراز صبور اندر مهالک بود و جانباز
سمند افکند در میدان پیکار فراوان کشت از آن قوم خونخوار
ز سنگینی، زخم آن میر والا فتاد اندر میان جمع قتلی
ز بعد قتل آن سلطان بی‌یار شنید آواز آن مرد هشیوار
بدانستی که آن سلطان عالم گذشته ز این جهان محنت و غم
برون شد شیر زخمی از کمینگاه نبرد آورد با آن قوم گمراه
به‌کشت و کشته شد آن پاک طینت به‌شد همراه یاران، سوی جنّت

شهادت یحیی بن سلیم (رحمهٔ اللّه علیه)

چو یحیی بن سلیم آن شیر هیجا اجازت یافت بهر جنگ أعدا
رجز خوان گشت آن شیر هنرمند به‌گفت ای قوم غافل از خداوند
ز هندی تیغ خود ای قوم خونخوار نمایم روز روشن چون شب تار
چو حق را یاورم ای قوم بیدین نمیترسم ز مرگ اندر صف کین
که من خود بنده مولای عشقم چو یحیی زنده احیای عشقم
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۰
رجز خواند و مبارز خواست آن شیر مبارزها نگون کرد او به شمشیر
تنش شد خسته از شمشیر و خنجر رسید آن شه روان نزد پیمبر

شهادت قرّه غفاری (رحمهٔ اللّه علیه)

برآمد قرّه آن میر غفاری به میدان عدو از بهر یاری
بگفت ای معشر فجّار خونخوار منم خود قرّه با این تیغ خونبار
کنم دفع عدو از خسرو دین فدا گردم ز بهر آل یاسین
همی کشت از سپه تا کشته گردید بخون خویشتن آغشته گردید

دلاور سوی جنّت شد ز میدان پذیرا شد از او ختم رسولان

شهادت حجّاج بن مسروق (علیه الرّحمهٔ)

دگر حجّاج مسروق مؤذّن که بود از عاشقان پاک مؤمن
مؤذّن بود شه را در نمازش منادی بود درگاه نیازش
اجازت خواست آن پاکیزه طینت که از میدان شود خود، سوی جنّت
به میدان رفت رزمی سهمگین ساخت پس آنگه سوی فردوس برین تاخت
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۱

شهادت هلال بن نافع (علیه الرّحمه)

هلال نافع آن میر سرافراز که تیر انداز بود و کینه پرداز
یکی تیری نهاد اندر کمانش فرستادی به سوی دشمنانش
بگفت ای قوم دور از ملّت و کیش منم بدخواه هر زشت بداندیش
بترکش هر چه بودش تیر پرّان شهاب آسا نمودی رجم شیطان
ز تیغ بیدریغ آن شیر بیباک گروهی را فکند، از باره بر خاک
هلال ماه عمرش شد به پایان شتاب آورده شد نزد رفیقان

شهادت جابر بن عروه (ره)

برآمد جابر بن عروه آن شیر ز صف اندر کفش رخشنده شمشیر
ز اصحاب نبی بود آن هنرمند بهر جنگی ظفر جوی و عدوبند
چو یاور بوده در بدر و حنینش فدا گردید از بهر حسینش
بکشت از قوم بیدین شصت کس را بخون غلطید و ببریدی نفس را
خوشا عشق و خوشا آن کشته عشق خوش آن پیر به خون آغشته عشق
که نوشد آب از آن کأس کافور تعالی اللَّه، از این سعی مشکور
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۲

شهادت جوانی که پدرش نیز شهید شده بود

جوانی شد برون از خرگه عشق که بابش رفته بود اندر ره عشق
چو دید آن نوجوان را شاه بی‌یار چنین فرمود با آن جمع حضّار
که این نورسته بابش کشته گشته در این میدان به خون آغشته گشته
مبادا مام این یک دانه فرزند بود مکروه طبعش جنگ دلبند
جوان گفت ای شفیع روز محشر مرا مادر زره پوشیده در بر
چو خواهد رو سفیدی نزد زهرا روان گردم بسوی جنگ اعدا

سوی میدان روان شد آن جوانمرد برآورد از دمار کوفیان گرد
گرفت از قوم دون خون پدر را براه شاه داد آنگاه سر را
سر فرزند چون مادر بدیدی سپند آسا ز جای خود جهیدی
ز خرگه شد برون با چوب دستی سوی میدان روان چون پیل مستی
بگفتا من عجوز شاه عشقم همانا پایمال راه عشقم
بدین پیریّ و ضعف ای قوم بیدین حمایت خواهم از فرزند یاسین
دو تن با ضرب چون آن پیر درهم فرستاد آن زمان، سوی جهنّم
شه عشّاق گفت آن پیر زن را که راضی کردی از خود ذو المنن را
جهاد کافران از بهر زن نیست زنان را هیچ نیرنج و محن نیست
بجای خود عجوز دیده پر خون همی شد ناله زن، با قلب محزون
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۳

شهادت جناده (رحمهٔ اللّه)

چو بگذشت آن جوان در یاری شاه جناده از دل تفتیده زد آه
بگفت ای شه مرا هنگام جنگ است مرخّص کن که ایدر وقت تنگ است
چو رخصت یافت از آن شاه بی‌یار فکندی خویش در میدان پیکار
جهادی سخت کرد آن آهنین چنگ ز پا افتاد، اندر پهنه جنگ
به شه سوی جنان آن مهربان یار که آسایش کند از رزم و پیکار

شهادت عمرو بن جناده و عبد الرحمن

به نزد شاه با روی گشاده ستاده بود عمرو بن جناده
پس از رخصت روان شد سوی پیکار نبرد آورد با آن قوم خونخوار
جهاد دشمنان را سخت پرداخت به آسانی خود اندر جنّت انداخت
چو عمرو نوجوان شد سوی یاران سوی میدان روان شد عبد رحمان
چو بود از بندگان عشق سرمد بشد با سرخروئی نزد احمد
بکشت و کشته شد آن بخت آور ابا یاران بشد نزد پیمبر
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۴

شهادت شوذب غلام عابس

غلام داشت عابس نیک فرجام یلی مردانه بود و شوذبش نام
بگفتش ای دلارام دل افروز چه خواهی کرد ای شوذب در این روز
جوابش گفت کاری هست دیگر بجز یاریّ فرزند پیمبر؟
بگفتش عابس ای مرد وفادار یقینم بود امروز از تو این کار

سلامی داد شوذب، شاه دین را بیارائید آنگه رزم و کین را

گرفت آن پهلوان مرد سیه‌فام به تیغ تیز از نام‌آوران کام

فدائی گشت شاه انس و جان را عوض بگرفت گلزار جنان را

چو شوذب خود روان شد سوی بالا شهادت را شدی نوبت به مولا

شهادت عابس (رضوان اللّه علیه)

برون شد شیر مرد لا ابالی که بود از عشق پر، وز خویش خالی

به رزم شیر مردان یافته کام سر جنگ آوران و عابسش نام

دلیری پارسا و باهنر بود شبیب شاکری او را پدر بود

سراپا رفته اندر رخت آهن نهان در درع کرده پرنیان تن

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۵

چو رخصت یافت از شاه سرافراز به شد جنگ عدو را کینه پرداز

ز دیدار سوار دشت ناورد بر آمد از نهاد کوفیان گرد

یکی فریاد زد شمر بد اختر که ای آهن دلان کینه پرور

ز صف بیرون نیاید کس به پیکار که این پرخاشجو شیری است خونخوار

به آذربایجان دیدم که این شیر ز زین افکند شیران را به شمشیر

همانا فتح آن فرخنده کشور شد از شمشیر این شیر دلاور

به هم رزمی نبردش نیست میسور نباشد چاره‌اش جز جنگ جمهور

مبارز خواست آن شیر شکاری نیامد نزد او یک تن سواری

بتازید آن زمان بر قلب لشکر همی افکند سرها را ز پیکر

ز غوغای جهاد شاکری مرد برآمد از نهاد کوفیان گرد

به گرد او گروهی کینه پرداز شدند آن شیر دل را سنگ انداز

چو دید آن حال آن مرد دلاور زره برکند و در انداخت مغفر

که رخت آهن از بهر چه کارم؟ چو پیکان گیرد از تن دست یارم

بدین رنج و بدین زحمت زره وار درافتادی تن مرد هشیوار

به نزد شاه مردان شد مکانش به کف روح روان بد ارمغانش

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۶

شهادت دو تن از اعراب غفاری

مبارز شد دو تن از بهر یاری که بودند آن دو ز اعراب غفاری

به پیش روی عشق، عالم افروز کشیدند از جگر آهی جگر سوز

بگرییدند همچون ابر آذار بنالیدند چون مرغان به گلزار

بدیشان گفت سلطان دو عالم چه گریاند شما را اندر این دم

شوید ای همرهان در یاری من به فردوس برین با چشم روشن

به گفتند آن دو با آن شاه محشر که ای فرزند دلبند پیمبر

نمیگوئیم از جنگ ای خداوند نباشیم این جهان را هیچ دربند

همانا گریه‌مان ای شاه پیروز بود بهر تو در این وقت و این روز

که ماندی اندر این پیکار، تنها برفته از کفت سرها و تنها

شدند آنگه روانه سوی میدان بکشتندی همی از قوم عدوان

ز تیغ قوم کافر کشته گشتند به چشم تر بخون آغشته گشتند

چون از تنشان بدر روح روان شد بهشت جاودانشان رایگان شد

نماند از یاوران شاه ذیجود ز إخوان صفا جز جمع معدود

سلامی شاه را دادند و رفتند غبار غم به تیغ از چهره رفتند

به دور شه ز جور چرخ اطلس نماند الّا بنی هاشم دگر، کس

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۷

شهادت حضرت علیّ بن الحسین (علیهما السلام)

(۱)

چو بگذشتند شیران حجازی علی را شد هوای تیغ بازی

ز صف آمد برون آن شاه صفدر ستاده در بر سالار محشر

ستاره ریخت از نرگس به خورشید هلال آسا رکاب شاه بوسید

به‌گفت ای بهترین فرزند آدم جلال کبریائی در تو مدغم

تمنّا دارم ای سلطان پیروز که آل اللَّه را باشم قلاوز

بدان شهزاده شاه روز محشر چنین فرمود کای شبه پیمبر

برو به درود کن اهل حرم را که بینی روی سلطان قدم را

چو رخصت یافت از آن شاه ذیجود روان شد سوی خرگه بهر بدرود

پی بدرود آن تمثال ذو المن برون آمد ز خرگه شصت و شش زن

نوای فرقت آن شاه منصور حجازی بانوان را کرد پرشور

پس آن خورشید روی سرو قامت روان شد سوی خرگاه امامت

که بدرود آورد شاه جهان را خلیفه حقّ امام ناتوان را

فرات آسا گشود از دیدگان زود ولیعهد، پدر را کرد بدرود

چو عزم رزم قوم کینه‌در کرد زره از گیسوی لیلی به بر کرد

نمود آن خسرو شیرین شمایل پرند شیر یزدان را حمایل

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۸

سپر بر دوش آن میر مروّت چو بر دوش نبی مهر نبوّت

به معراج شهادت شد شتابان براقش شد عقاب کوه کوهان

شه عشّاق خلّاق محاسن به کف بگرفت آن نیکو محاسن

(۱)

به آه و ناله گفت ای داور من! سوی میدان کین شد اکبر من

به خلق و خلق از رفتار و کردار بد این نورسته همچون شاه مختار

ببر زین قوم فیض و رحمتت را فرو بفرست غیظ و نقمتت را

چو تابان گشت نور رویش از دور مخالف را روان گردید پرشور

گمان کردند قوم کینه پرور که باشد این مجاهد خود پیمبر

برای نصرت فرزند بیکس شده میدانی از گردون اطلس

بفرمود ای پرستاران را ابلیس که باشد کارتان، افسون و تلبیس

منم زین اهل بیت برگزیده شه عشق آفرین را نور دیده

بگفت و بر کشید آن تیغ را زود برآورد از نهاد دشمنان دود

گروهی را به تیغ آن شیر یزدان همی جا داد در آتش ز میدان

ز رزم قوم دون گردید خسته روان شد سوی شاه دل شکسته

بگفت ای داور بالا و پستی که چون حق باشی اندر ملك هستی

شد از سوز عطش و از ثقل آهن توانائی ز جان و طاقت از تن

در آن خرگه چه بودی آب نایاب ز خجلت شد شه آب آفرین، آب

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۷۹

نگین خاتم آن سلطان سرمد نهاد اندر دهان شبه احمد

چو آن سرچشمه جود الهی مکید آن خاتم ختمی پناهی

توانائی شدش بر تن دوباره سوی میدان کین افکند باره

چو آن سرچشمه عشقش بجوشید به رزم دشمنان مردانه کوشید

(۱)

شه خاتم نشان، میر حجازی چو حیدر تاخت بر کفّار تازی

گروه دیگری فرمود نابود تو گفتی لا فتی در شأن او بود

بناگه منقذ آن غدّار خونخوار سمند «۱» افکند سوی شاه بی‌یار

شد از شمشیر آن مردود و گمراه عیان شقّ القمر از فرق آن شاه

خروشان گفت کای سبط پیمبر سلامت بادی از دادار و داور

چو از شهباز قدرت شد و پر بال ابر یال عقاب آورد چنگال

به‌گفت ای مرکب سلطان محمود مرا می‌بر، به نزد شاه ذیجود

فرس را شد از این حالت فراست نکرد از شهسوار خود حراست

سوی لشکر که دشمن می‌شدی تفت ندانستم که را برد و کجا رفت؟

همی دانم که جسم جان جانان مقطّع گشت چون آیات قرآن

چو رفت از دست شاه عشق دلبند روان شد از پی گمگشته فرزند

(۱) اسب تیزرو

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۰

صف دشمن دریدی از چپ و راست نوای الحذر از نینوا خاست

عقابی دید ناگه پر شکسته علی افتاده زین از هم گسسته

سری بی‌افسر و فرقی دریده به جانان بسته جان و از خود بریده

فرود آمد ز زین آن با جلالت چو پیغمبر، ز معراج رسالت

توانائی شدش از تن، ز سر هوش گرفت آن پیکر خونین، در آغوش

چو دید آن سرخ روی پهنه کین پدر را گفت کای نقش نخستین

شدم سیراب از دست خداوند فراقت را نباشم آرزومند

(۱)

پی نوشیدنت از آب کوثر دگر جامی است در دست پیمبر

همی گوید که زود آ در بر من که تا بینی جمال داور من

شهش فرمود کای شبه محمّد چکیده جان جان عشق سرمد

پس از تو خاک بر دنیا و عیشش نیرزد مهر و مه با کین و طیشش

چو شد سوی جنان شبه پیمبر روان عشق بیرون شد ز پیکر

سوی خرگه روان شد شه پیاده روان از تن جوان از دست داده

پس آنگه گفت با یاران همراه برید این نوجوان را سوی خرگاه

چو آوردند تمثال پیمبر برون از خیمه آمد دخت حیدر

روان شد سوی نعش برگزیده به دنبالش زنان داغ دیده

فغان و ناله چندان برکشیدند که پرده عرش اعظم را دریدند

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۱

چنان زد صیحه، لیلای جگر خون که عقل ما سوی گردید مجنون

هنوزم بود دل ز این ماجرا گم که از سوک دگر شد در تلاطم

شهادت حضرت قاسم بن حسن (علیه السّلام)

(۱)

یکی درّ یتیم از رشته عشق برآمد تا که گردد کشته عشق

به چرخ دلبری بد اوّلین ماه به ملک عشق بابش دوّمین شاه

جهان نادیده و نایافته کام فرشته عشق بود و قاسمش نام

بعم گفت ای شه دین حیدر جنگ مرا دل گشته از جور جهان، تنگ

شد ستم از جفا و جور دشمن فراخای جهان چون چشم سوزن

بده فرمانم ای سلطان سرمد که گردم همرکاب شبه احمد

بدو فرمود با چشم پر أختر چو باشی یادگارم از برادر

مشو راضی تو ای شمشاد قامت که از مرگت عیان بینم قیامت

به عجز و لابه و نیکو بیانی یتیم آسا به صد شیرین زبانی

بخاک پای آن شه سود رخسار به‌گفت ای از تو پیدا عرش دادار

غم بی‌یاریت ای داور داد مرا درد یتیمی برده از یاد

چو شد آن شه به إذن جنگ خشنود همه اهل حرم را کرد بدرود

بر هوار پدر مانند حیدر نشست آن نوگل باغ پیمبر

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۲

مبارز خواست از آن قوم خونخوار یکی ز اولاد ازرق شد به پیکار

شد از شمشیر آن شهزاده درهم ز زین شد سرنگون، سوی جهنّم

سه دیگر آن لعین را بد برادر برادرشان شد ندی سوی آذر

ز برق تیغ شیر بیشه حق نه ازرق ماند و نه اولاد ازرق

عجب کردند قوم از سال خردش از آن چالاکی و آن دست بردش

علی وار آن سوار دشت نارود برآورد از دمار کوفیان گرد

در آن هنگامه و غوغای پیکار عمر نامی ز لشکر شد پدیدار

به کف بودش یکی بزّنده شمشیر شتابان شد سوی آن نوجوان شیر

به خسف آورد ماه منجلی را به‌کشت آخر عمر سبط علی را

فتاد از زین امیر هاشمی زاد بزد از پرده دل سخت فریاد

که ای فریادرس فریاد من رس فدایت کردم این دم داد من رس

(۱)

صف دشمن درید آن شاه ذو المنّ برید آن بد سیر را دست از تن

ز زین آمد نگون آن کفر مطلق ز دست حق جدا، دستش ز مرفق

مدد میخواست از آن قوم گمراه که برهانیدم از دست ید اللّٰه

گروهی بیشمر از هر کناره به استخلاص او جستند چاره

در آن هنگامه شد با خاک یکسان تن قاسم به زیر سمّ اسبان

همی گوید حمید ابن مسلم چو افتاد از هوا آن گرد مظلم

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۳

شه عشّاق را دیدم پیاده ببالین یتیم خود ستاده

همی گوید دریغ ای جان شیرین دریغ ای یادگار یار دیرین

مرا خواندی بیاری ای جوان پور نشد یاریم از بهر تو مقدور

چو شد سوی جنان آن جان جانان بماند اندر کف شه، جسم بیجان

جوان کشته را سلطان سرمد بخوابانید نزد شبه احمد

شهادت اولاد حضرت زینب (سلام اللّٰه علیها)

چو دید آن هاجر آل پیمبر خلیل عشق را بی‌یار و یاور

در آن وادی نبودش جز دو فرزند نهاد اندر جگر داغ دو دلبند

برادر را نمود آن شاه نسوان دو اسماعیل قربانی به قربان

ز بهر یاری فرزند خاتم سوی میدان شدند آن هر دو با هم

نبیره حیدر و فرزند زهرا چسان جنگ آورد با قوم أعدا

بکشتند از گروه کینه بنیاد چنان تا دست و تیغ از کار افتاد

دو پور نوجوان را دست زهرا ربود از خاک میدان بی‌محابا

چو مادر دید نعش آن دو فرزند بگفتا از شما راضی، خداوند!

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۴

شهادت برادران حضرت عبّاس (علیهم السّلام)

چو عبّاس علی آن شیر یزدان بدید آن حال و آن پیکار و میدان

به إخوانی که بودنش ز مادر که بد عبد الله و عثمان و جعفر

بفرمود آن شه حیدر شمایل که ای إخوان میران قبایل

نمی‌بیند کاین مصداق طه شده بی‌یاور و بی‌یار و تنها

شما را نیست در این دار فانی نه فرزند و نه زن نه خانمانی

همانا سرخروئی نزد داور به از دنیا و ما فیها است یکسر

پس از اندرز آن سالار هیجاء «۱» تکاور بر جهانیدند از جا

نخستین رفت عبد الله به میدان نبردی کرد همچو، شیر یزدان

بسان حیدر آن شیر خداوند ز تیغش شد بدوزخ لشکری چند

شد از شمشیر آن میر دلارا فغان کوفیان بر عرش اعلا

تو گفتی حیدر آن سردار لاهوت فرس رانده است در میدان ناسوت

شد از سوز عطش و ز زخم بسیار مر آن شهزاده را دست و دل از کار

ز کار افتاده مه پیکر پرندش ز پا در شد فلک‌پیما سمندش

ز زین آمد نگون میر دلاور به جنّت روی دامان پیمبر

---

(۱)- بیشه

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۵

پس از او جعفر آن شیر هشیوار به میدان شد چو عمّ خویش طیّار

شد از شمشیر شبل شیر یزدان فراوان کشته از اولاد شیطان

سپاهی را نمود از زین نگونسار به تیغ تیز آن میر سپهدار

ز بسیاریّ زخم تیر و خنجر ز زین افتاد شبل شیر داور

به جنّت شد به نزد میر طیّار به زد پر تا بر سلطان کرّار

چو عبد اللَّه و جعفر را ز میدان سوی باغ جنان بردند شادان

بشد عثمان سوی میدان پیکار بکشت از دشمنان، مردان بسیار

چه إخوان دگر آن شیر یزدان روان فرمود جمعی سوی نیران

همی افکند از کوفی سر و دست همی بست و همی کشت و همی خست

گرفت از دشمنان کین برادر از آن پس داد در راه خدا سر

فتاد از باره شبل شیر یزدان شد اندر دم به نزد باب و اخوان

چو عبّاس آن سپهسالار عشّاق بدید آن عهد و آن پیمان و میثاق

ز اخوان شد در آن دم سخت خوشنود همی گفت آرزوی من همین بود

که پیش روی این سلطان بی‌یار ابا اعدای خود سازند پیکار

ابا روی نکو این نازنینان شدند اندر بر شاه رسولان

دگر ز اخوان شه هر کس که بودی تمنّای جهاد از شه نمودی

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۶

ندانم چند تن بودند ایشان که کین جستند از آن کفر کیشان

جهانیدند هر یک مرکب از جا به کین‌جوئی ز دشمن حیدر آسا

به کوشش هر یکی اندر صف کین همی نام‌آور افکندند از زین

مبارزها همه از تیغ ایشان در آن صحرا پراکنده و پریشان

تن شهزادگان گردید خسته دل زهرای از هر شد شکسته

ز زخم دشمنان صد چاک گشتند ز زین، غلطان هم بر خاک گشتند

چو شد شهزادگان را جان ز پیکر از ایشان کشت خرّم جان حیدر

خبر شهادت اولاد حضرت عقیل (ع)

برای نصرت سلطان ملّت به اولاد عقیل افتاد نوبت

برادرزادگان شیر مردان روان گشتند یکسر سوی میدان

پلنگی پنجه‌گان شیر اوژن چو مسلم رزم ساز و مرد افکن

نهنگ‌آسا بدان دریای آهن زدندی خویشتن بر قلب دشمن

بر ایشان شد هجوم آور ز کفّار در آن غوغا ز لشکر جمع بسیار

همی کشتند تا خود کشته گشتند به خاک و خون همه آغشته گشتند

ببردند از جهان، خوش نیکنامی شدند اندر بر عمّ گرامی

کسی باقی برای شاه بی‌یار نماند آنجا به جز عبّاس سالار

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۷

شهادت امیر گردون اساس حضرت ابا الفضل العباس (ع)

(۱)

سوی خرگاه شد سالار با شاه که بدرود آورد با لشکر آه

پس از بدرود اطفال جگر ریش طلب کردند آب از ساقی خویش

جواب ساقی لب تشنگان را ندانم چون ندارم آن زبان را

همی دانم که آن لب تشنه میراب بداد آن کودکان را وعده آب

شه بی‌لشکر و سالار بی‌یار روان شد سوی میدان بهر پیکار

تو گفتی کربلا دشت حنین است علی عبّاس و پیغمبر حسین است

ز جا شد کنده آن انبوه لشکر نه سر پیدا ز پا نه پای از سر

همه آن لشکر جرّار خونخوار فراری شد ز دست شاه و سالار

چو شد میدان کین خالی ز لشکر شه آب آفرین گفت ای برادر!

روان شو سوی آب ای نازنین یار برای کودکان آبی به دست آر

به سوی آب شد سقّای محشر به رزم اندر بدی سبط پیمبر

به آب اندر شد آن میراب هستی چو سیل از کوهساران سوی پستی

یم رحمت چو در نم شد شناور خمید از پشت خنگ کوه‌پیکر

کف کافیش پر بنمود از آب که سازد لعل خشک از آب، سیراب

به یاد تشنگان وادی غم فراتش در نظر شد بحری از سم

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۸

به خود میگفت باشد از ادب دور که من سیراب و شه، از آب مهجور

یکی خشکیده مشکی داشت با خویش در آب افکند با امّید و تشویش

ز جور چرخ بدرفتار کج رو ز اشک چشم مشکش گشت مملوّ

چو عزم خیمه کرد آن میر صفدر نهنگ آسا شناور شد تکاور

به سر سودای وصل عشق می‌یافت عنان عشق سوی عشق می‌تافت

گروهی جنگجو ز آن قوم گمراه سر ره بر گرفتندش به ناگاه

چو دید از آن جماعت خودنمائی فراز آورد آن دست خدائی

رها شد خیزرانی مارش از کف ز هم بگسسته شد آن آهنین صف

به طعن نیزه‌اش هشتاد تن مرد بدوزخ سرنگون از پشت زین کرد

هوای وصل و حفظ آب و پیکار نداد او را مجال رزم کفّار

یکی برگشته از دین در کمین شد به قصد قتل آن سالار دین شد

برون شد از کمینگه همچو روباه جدا کرد از بدن، دست ید اللَّه

ابا دست دگر بر دشمنان تاخت همی خار از سر ره دور انداخت

جدا کردند دست دیگرش را ز کار انداختند آن پیکرش را

لوای لا فتی آمد دریده ید لا سیف الّا شد بریده

شدندی هم گروه آن قوم نادان تنش را ساختند آماج پیکان

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۸۹

ز بس تیر آمد از هر سو به سویش روان گردید بر خاک آبرویش

دریده مشکش از پیکان کین شد ز اطفال برادر شرمگین شد

یهودی‌زاده ببریده دستی ز حق بگسسته و شیطان‌پرستی

یکی پولاد گرزی داشت در دست روان شد سوی شه چون اشتر مست

فرود آورد آن دست شکسته سر سرّ خدا را کرد خسته

از آن ضربت ز زین گردید غلطان به روی خاک میر عشقبازان

خروشان گفت شبل شیر داور غلام خویش دریاب ای برادرا!

سلیل رحمت معبود دادار شنید از دشت کین آواز سالار

صف دشمن دریدی همچو کرباس رسید آنگاه بر بالین عبّاس

بدامان برگرفت آنگه سرش را همی بوئید خونین پیکرش را

برآورد از دل تفتیده آهی که سوزانید از مه، تا به ماهی

بگفتش کای سپهدار قبیله ز مرگت مر مرا کم گشت حیله

نمی‌یابد درشتی تا قیامت دریغ از بازوی زور آزمایت

شکستی پشتم ای شمشاد قامت دریغ از پنجه خیبر گشایت

دریغ از اهل بیت بی‌پناهم دریغ از یاور و میر سپاهم

دریغ از باغبان نخل امید دریغ از آبیار باغ توحید

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۰

نظر بگشود چون فرزند حیدر به تمثال خدای فرد داور

زبان بگشود و لختی گفتگو کرد حدیث عشق با شه مو به مو کرد

زبان عاشق و معشوق با هم چه دانم من که عشقم کرده درهم؟

چو پا انداز معشوق گرامی روان خویش کرد آن میر سامی

شه احمد نشان حیدری دم ز جا برخاست با یک عالمی غم

به عزم رزم آن قوم ستمکار نشست در پشت زین، آن شاه کرّار

شهادت شیرخوار حضرت علی اصغر (ع)

(۱)

پس از قتل برادر آن شه جود بیامد سوی خرگه بهر بدرود

فرود آمد ز اسب آن عشق چالاک در پرده‌سرا بنشست بر خاک

به خواهر گفت کای آرام جانم بیاور اصغر شیرین زبانم

که بینم روی آن پژمرده گل را گل گل دسته شاه رسل را

بیاوردند آن شیرین زبان را که قربانی شود شاه زمان را

نشاند آن مظهر خلّاق ذو المنّ گل پژمرده خود، روی دامن

سرش بنهاد بر بازو که رویش ببوسد وارهد از آرزویش

لب و رخساره‌اش دید آن شه فرد شده از تشنگی چون کهربا، زرد

نه مادر شیر بودش، نه پدر آب نه بود آن طفل را از تشنگی تاب

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۱

همی بوسید روی چون گل او همی بوئید مشکین سنبل او

بناگه حرمله آن شوم گمراه بدید آن ماه در آغوش آن شاه

بیاض گردنش چون لمعه نور بود رخشنده و پیداست از دور

سه پهلو تیری آن مردود معبود رهانید از کمان کینه‌اش زود

قضا بدرید آن تیر سه پهلو شه و شهزاده را حلقوم و بازو

گلویش بردرید از گوش تا گوش خوش الحان مرغ شه گردید خاموش

تبسّم کرد بر رخسار بابش که شد از آن تبسّم دل کبابش

شهش خون از گلو بگرفت با چنگ زمین میکرد چون گلزار ارتنگ

همی گوید شریف ابن طاوس خداوند خبر دارای ناموس

که آن خون را شه دنیا و عقبی بپاشید اندر آن دم سوی بالا

پرید آن طوطی گلزار طوبی ز دست شاه بر دامان زهرا

ز تیغ تیز آن قوم ستمگر نه اکبر ماند بهر شه نه اصغر

چو شد آن نوگل مشکین کلاله «۱» حرم را شد ز خون دل باغ لاله

بیاورد آن شه لب تشنگانش بخوابانید نزد کشتگانش

به گفت ای داور بالا و پستی کم از یک ذرّه پیشت ملک هستی

---

(۱) کلاله: موی و زلف

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۲

اگر نصر تو از ما گشته محبوس بکش کیفر تو از این قوم منحوس

ز بی‌یاریّ آن سلطان بی‌کس فغان شد از حرم بر چرخ اطلس

دگر تیری به شد پرّان ز لشکر نهاد اندر دل شه داغ دیگر

شهادت ابو بکر بن حسن علیه السلام

به خون آغشت بو بکر حسن را غمین گرداند شاه ذو المنن را

از آن یک تیر مرغ روحش از تن بداماں حسن بگرفت مسکن

آغاز آهنگ امام (ع) به سوی میدان

چو میدان شد تهی از یاور عشق چو داور گشت یکتا داور عشق

به یک ساعت شد آن سلطان بی‌یار چو حق تنها در آن دشت بلا بار

ز خون نوجوانان پهنه کین چو گلزار جنان گردید رنگین

به درد آمد دل آن عشق بی‌باک به سوی نوجوانان گشت صد چاک

شد آن گردون سرادق سوی خرگاه بدورش حلقه زن شد لشکر آه

روان گردید شاه برگزیده به سوی خیمه آن نو رسیده

همی پرسید از احوال فرزند بدیدارش بدی بس آرزومند

پس از تیمار بیمار دل افکار به شه شهزاده گفت ای شاه بی‌یار

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۳

چو شد انجام این جنگ جهان سوز که آمد سرخ رو، ز این پهنه امروز

به پاسخ کشته عشق خداوند چنین فرمود کای فرزانه فرزند

در این صحرا و این خرگاه بافرّ نمانده جز من و تو، مرد دیگر

بگفت و شد بپا آن شاه بیکس فغان شد از حرم بر چرخ اطلس

کهن پیراهنی آن کسوت عشق طلب فرمود از آن عصمت عشق

مرا ز این گفتگوی کهنه جامم زبان لال است و خونین است خامه

آمدن جبرئیل به إمداد شاه جلیل (علیه السّلام)

شد از خرگه شه توحید سیما به نزدیک براق برق‌پیما

نشست از پشت زین آن شاه بی‌یار امین وحی شد پیشش نمودار

سلامی داد شاه کن فکان را نماز آورد قبله انس و جان را

بفرمودش که ای پیک رسالت چه آوردی ز درگاه جلالت؟

بگو تا وقت نگذشته ای در که هستم شائق دیدار داور

به‌گفت ای شهریار ملک هستی تو خود آگاهی از بالا و پستی

یکی لشکر فرستاده خداوند به امداد تو ای عشق و هنرمند

به سرداریّ منصور فرشته که اندر راه تو از خود گذشته

بده فرمانم ای سلطان دیجور کنم این قوم را ناچیز و نابود

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۴

به اشک آلوده آن سلطان سرمد به گفت ای محرم اسرار احمد

منم بی‌لشکر منصور مرا جز دیدن حق نیست منظور

مکن ای پیک حق غمخواری من که پیمان نشکند بی‌یاری من

مقامات وصول قرب یکتا همه طیّ شد سری مانده است بر جا

وز اینجا تا بوصل دلبر خویش در این هنگامه نبود نیزه و بیش

مرا بگذار و رو ای پیک داور که من خود دانم و این قوم کافر

سوی بالا شد آن پیک رسولان روان شد سوی میدان عشق یزدان

ستاد و خواست از آن قوم کافر امیر لشکر آن شوم اختر

بیامد تا بر آن شاه خوبان مقابل گشت چون شیطان به یزدان

ا

اتمام حجّت امام (علیه السّلام)

به‌فرمود از پی اتمام حجّت که ما را با شما باشد سه حاجت

بعرضش برد سردارش ستم کیش که حاجاتت بیان کن بی‌کم و بیش

نخستین گفت کای اصحاب شیطان که باشد کارتان آزار یزدان

زمین از خونمان شد ارغوان رنگ ز تیغ نامدار و تیر بی‌ننگ

شدم تنها در این وادیّ خونخوار نه فرزند و برادر نه مددکار

دهیدم ره که تا ز این ورطه بیرون برم دخت نبی با چشم پر خون

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۵

در این حاجت به من منّت گذارید یکی از مسلمینم برشمارید

به دو گفتند قوم ای خامس آل کنون بر دامنت بند است چنگال

محالست اینکه به رهانیمت از دست نه بتوانی از این میدان برون جست

اگر تنها و کرداری مددکار رهائی نیست ز این رزم و پیکار

لهیب عشق چون برزد زبانه عطش آمد در این گوهر بهانه

دوم حاجت بدان خونخوار کافر چنین فرمود آن میراب کوثر

عطش بربوده از تن هوش و تابم همانا شایق یکجرعه آبم

جگر تفتیده چشمم گشته تاریک به جانان وصل جان گردید نزدیک

به آبی گر کنیدم میهمانی به کوثر میکنمتان میزبانی

کنید ار هستتان خوفی ز محشر بدین حاجت ادا حقّ پیمبر

ابر آب آفرین آن قوم میشوم همی گفتند بادا، بر تو معلوم

که گر دنیا سراسر پر شود آب نخواهی گشت از آن آب، سیراب

سوم حاجت خدیو افسر و تخت به گفت ای گمرهان آهنین رخت

ابا این لشکر انبوه خونخوار چسان رزم آورد یکتن دل افکار

یکایک اندر آئیدم به میدان که شاید کار رزم افتد به آسان

یکی فریاد زد زان جمع لشکر به شاه تشنه لب، شمر بد اختر

که ای فرزند شاه عشق مأوا مر این حاجت قبول آمد بر ما

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۶

مبارزات سرور اولیا علیه السلام با لشکر اشقیاء

(۱)

چو این پاسخ شنید آن شاه صفدر مبارز خواست از آن قوم کافر

هزار و صد تن از تیغش در آن دم شدند از دشت کین سوی جهنّم

فتاد از کار مرد و تیغ و باره ز رزم شه همی جستند چاره

چو دید آن بدگهر سردار گمراه که خون میبارد از تیغ ید اللَّه

بگفت ای جنگیان برگزیده چنین رزم‌آوری گردون ندیده

به هم رزمی نبرد این مظفّر برای هیچ کس نبود میسّر

بود زور نبی در بازوی او دل حیدر بود، در پهلوی او

نباشد چاره با این شاه منصور در این هنگامه غیر از جنگ جمهور

شدند آن قوم بیدین چار قسمت به قصد قتل آن سلطان رحمت

به تیغ و تیر و سنگ و نیزه جمله به شاه انس و جان بردند حمله

همای جان زهرا و پیمبر عقاب آسا ز پیکان گشت پرتو

چو آن لشکر شکن سلطان بی‌یار بدید آن کار ز آن قوم ستمکار

حسامش ریخت سر ز ابطال اعراب چو تیغ حیدر اندر بدر و احزاب

شد از شمشیر عشق لاابالی ز گردان عرب آن دشت خالی

گر از آسا شد آن لشکر گریزان همه از بیم تیغش اشک ریزان

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۷

سپه پیچیده، بر هم همچو طومار نه صف بر جا نه لشکر نه سپهدار

ملخ‌سان آن گروه سست پیمان پراکنده شدند اندر بیابان

به خون آمد شناور ذو الجناحش گهی در قلب و گاهی در جناحش

همی فرمود در هنگامه جنگ که مرگ اولی بود از بردن ننگ

رفتن آن بزرگوار به شطّ فرات

(۱)

عطش زور آور آمد بر تن عشق که تار افتاد چشم روشن عشق

ربودش تشنگی از دست چاره ز میدان سوی آب افکند باره

فرات از دیدن آن شاه ذیجود غبار غم گرفت و شد گل آلود

براق عشق را پیغمبر عشق مخاطب کرد و گفت ای صرصر عشق

بنوش آب ای براق پر شکسته که هستی از عطش نالان و خسته

سمند از آب سر بگرفت بالا بر من عشق، گفت ای شاه والا

گوارا نیست بر من آب کوثر تو باشی تشنه، ای سبط پیمبر

کفی از آب آن میراب رحمت همی بگرفت با صد رنج و رحمت

رها شد تیری از آن قوم میشوم ابر حلقوم آن سلطان محروم

نخورد آب و دهانش گشت پرخون شد آن فلک نجات از آب بیرون

جگر تفتیده و تن پر جراحت به مرکز شد ز بهر استراحت

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۸

دمی ایستاد و با قوم ستمگر نمود اتمام حجّت بار دیگر

بفرمود ای گروه فتنه انگیز خدا را هست فردا، آتش تیز

روا نبود که در فردای محشر شود خصم شما دادار داور

گوارا نامد آن وعظ و نصیحت ابر آن کافران با فضیحت

به یک بار آن گروه کفر آئین بشوریدند یکسر بر شه دین

خداوند سمند و تیغ و باره نمود آهنگ خصم دون، دوباره

فراز آورد از دست خدائی میان جسم و جانشان شد جدائی

گروهی جنگجو از هر کرانه سوی خرگاه عصمت شد روانه

به قصد غارت خانه نبوت برفتند آن گروه بی‌مروّت

(۱)

شه غیرت نشان آن غیرهٔ اللّٰه خروشید از جگر با ناله و آه

بگفت ای پیروان آل سفیان که خصمید این زمان با حیّ سبحان

چو نبود شرمی از روی پیمبر نه ترسی از معاد و روز محشر

شوید ای دشمنان پاک یزدان به دنیای خود، از آزاد مردان

شما را هست با من، رزم و پیکار چه میجوئید از آل الله اطهار

بگردید از حرم ای حزب شیطان مرا تا زندگی باشد به پایان

چو این فرمود شاه روز محشر به لشکر بانک زد شمر بد اختر

که قصد شه کنید ای قوم خونخوار بگردید از حریم شاه مختار

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۹۹

همانا رزم با کفو کریم است که دل در سینه‌اش از غم دو نیم است

ز جا جنبید آن دریای آهن به قصد قتل آن تمثال ذو المن

ستمکر کافری زان جمع کفّار روان شد سوی شه با تیغ خونخوار

بهندی تیغ آن مردود گمراه سر افسر برید از نقش اللّٰه

بریده افسر یاقوتی از خون بدور افکند آن دارای گردون

(۱)

سوی خرگاه شد شاه مظفّر طلب فرمود دستاری ز خواهر

یکی دستار برد آن دل شکسته به صد حسرت، به نزد شاه خسته

به سر بربست دستار آن شه فرد دگر آهنگ جنگ قوم دون کرد

سوی جنگ عدو آن شاه کرّار روان گردید چون حیدر دگر بار

گریزان گشت آن لشکر ز میدان گروهی گشته جمعی زار و نالان

به مرکز باز شد سلطان ابرار که آساید دمی از رزم و پیکار

فلک سنگی فکند از دست دشمن به پیشانی وجه اللّٰه أحسن

چو زد از کینه آن سنگ جفا را شکست آئینه ایزد نما را

که گلگون گشت روی عشق سرمد چو در روز أحد روی محمّد

بدامان کرامت خواست آن شاه که خون از چهره بزداید به ناگاه

دل روشن‌تر از خورشید روشن نمایان شد ز زیر چرخ جوشن

یکی الماس وش تیری ز لشکر گرفت اندر دل شه جای تا پر

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۰

که از پشت پناه اهل ایمان عیان گردید زهر آلوده پیکان

مقام خالق یکتای بیچون ز زهر آلوده پیکان گشت پرخون

(۱)

سنان زد نیزه بر پهلو چنانش که جنب اللّه بدرید از سنانش

بدیدارش دلارا رایت افراشت سمند عشق بار عشق به‌گذاشت

بشکر وصل فخر نسل آدم به رو افتاد و میگفت اندر آن دم

ترکت الخلق طرّیا فی هواکا و أیتمت العیال لکی أراکا

و لو قطّعتنی فی الحبّ إربا لما حنّ الفؤاد إلی سواکا

زمانی دیر با معشوق جانی همی به سرود اسرار نهانی

حرامی‌زاده خود نام زرعه شقاوت را بد اوّل فال و قرعه

نه شرم از مصطفی کردی نه دادار روان شد سوی شه، با تیغ خونبار

بزد شمشیر آن بیدین کافر بدوش زینت دوش پیمبر

یکی شاخ بلند آن بیمروّت برید از طوبی باغ نبوّت

شه حیدر نشان با تیغ خونریز فرستادش به سوی آتش تیز

گرانباریّ زخمش کرد خسته دل زهرای از هر شد، شکسته

ملایک را همه دل گشت صد چاک ز صبر آن شه افتاده بر خاک

دگر بارش سنان کفر آئین به‌زد بر سینه‌اش آن نیزه از کین

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۱

شهادت عبد اللّه بن حسن (علیه السّلام)

(۱)

یکی طفل برون آمد ز خرگاه سوی شه شد روان چون قطعه ماه

هوای دیدن شه داشت در سر بدی شهزاده قاسم را برادر

در آن دم خواهران را گفت آن شاه که این کودک برون ناید ز خرگاه

ندارند این جماعت رحم بر ما نه بر کودک نه بر پیر و نه برنا

گریزان از حرم گردید آن ماه دوان تا رفت در آغوش آن شاه

شهش بگرفت همچون جان شیرین بگفت ای یادگار یار دیرین

چرا بیرون شدی از خرگه ای جان؟ نمی‌بینی مگر پیکان پرّان؟
بگفت ای عمّ! شدم از زندگی سیر نمی‌ترسم ز تیر و نه ز شمشیر
به‌ناگه کافری ز آن قوم گمراه حوالت کرد تیغی بر سر شاه
ز بهر حفظ شه کودک حذر کرد بر آن تیغ، دست خود سپر کرد
جدا گردید دست کودک از تن بشه گفتا به‌بین چون کرد با من؟
به گفتش جان عمّو اندر این دم شوی نزد پدر بی‌محنت و غم
چو دیدش حرمله آن کفر یک لخت بزد بر سینه‌اش تیری چنان سخت
که کودک جان بداد و بی‌محابا پرید از دست شه، تا نزد بابا
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۲

آمدن مهین حبیبه ربّ حضرت زینب علیها السلام

(۱)

انیس عشق حق ناموس داور سلیل عصمت آن خورشید معجر
به آواز برادر بود دل خوش که باشد زنده آن محبوب دلکش
چو نشنید آن صدای روح بخشش نه برق تیغ و نه آن بانک رخشش
شکسته گشت صبر آن دلارام نه طاقت ماندش اندر دل نه آرام
بناگه رفرف معراج آن شاه ابا زین نگون شد سوی خرگاه
پر و بالش پر از خون، دیده گریان تن عاشق‌کش آماج پیکان
برویش صیحه زد دخت پیمبر که چون شد شهسوار روز محشر
کجا افکندیش چونست حالش چه با او کرد خصم بدسکالش
مر آن آدم وش پیکر بهیمه همی گفت: الظّلیمه الظّلیمه
سوی میدان شد آن خاتون محشر که جویا گردد از حال برادر
ندانم چون بدی حالش در آن حال نداند کس به جز دانای احوال
چو دید آن شاه را افتاده بر خاک تنش از تیغ کین گردیده صد چاک
شدش هوش از سر و پیچید، در هم ز خون دل ز بهرش ساخت مرهم
بگفتش کای مرا با جان برابر تکلّم کن به این غمدیده خواهر
جوابی نامد از شاه معظّم فزون‌تر آمد آن محزونه را غم
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۳
حلیف عشق حق ناموس داور قسم دادش به روح باب و مادر
جوابم گوی ز آن لعل شکر خند که تا گردد دل غمدیده خورسند
در وحدت ز لعل جانفزا سخت بدان دارای نفس مطمئن گفت:
که یا أخت ارجعی نحو الخیام فحامی عن عیالی ثمّ حامی
پس آن محزونه افکار دلریش نظر افکند بر سردار بدکیش

به‌فرمودش که ای بن سعد کافر مگر این نیست فرزند پیمبر؟
که پیش چشمت ای مردود رحمت کشندش با هزاران رنج و زحمت
ز رویش روی گرداند آن ستمگر چو ابلیس از بر خلّاق داور
به حکم محکم سلطان سرمد روان شد سوی خرگه دخت احمد
دلی پر آذر از سوگ برادر زبان، گویای حمد حیّ داور
ز قوّت شد تن آن عشق بیباک نهاد از ضعف روی خویش بر خاک
به شمشیر شقاوت شمر گمراه برید از مدّ بسم اللّه، اللّه
چو شد پردخته کار، از کینه او خدا دیدند در آینه او
چو زینت یافت تاج نیزه ز آن سر به چشم سر خدا دیدند یکسر
جهان شد سر به سر ماننده دود گمان کردند کآمد روز موعود
فتاد از گردش، این چرخ معلّق زمین لرزید بر خود همچو زیبق!
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۴
بسان مهره این نه طاس دوّار شد اندر ششدر حیرت، گرفتار
غباری شد بپا ز این توده خاک همیشه بر هوا تا اوج افلاک
گذشت از ماه و مهر و تیر و ناهید که تا شد بر فراز تخت، توحید

إرسال سران مطهر به کوفه

(۱)

کند این قصّه ابن شهر آشوب که کرده ملک جان ز این غصّه آشوب
دگر ابن نما آن مرد دانا به مقتل کرده خود این قصّه انشا
چو ابن سعد بدکار بد اختر مراد خویش را یابید ز آن سر
خولّی را سپرد آن سر که بردار بروی تخت میر کوفه بگذار
پس آنگه گوید آن میر بد اندیش همه احوال آن سر، بی‌کم و بیش
نشست در پشت زین آن پیک شیطان روان شد سوی شهر کوفه تابان
به شب شد رو سیاه زشت کردار به شهر کوفه آن مردود دادار
در دار الإماره دید مسدود روان شد سوی خانه خویشتن زود
به فکر اندر شد آن مردود کافر که این سر را کجا بگذارم ای در
ز خوف فتنه آن فرعون دوران چو موسی در تنورش کرد پنهان
به جای خواب شد آن رنج برده به خفت او چون گراز تیر خورده
زنی در خانه آن بیحیا بود محبّ خاندان مصطفی (ص) بود
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۵
چو نیمه شب شد از بهر عبادت ز جا برخاست آن نیکو سعادت
سنا برقی بدید از مطبخ خویش شد از آن روشنائی، زن به تشویش

که این برق از چه؟ این آتش چه باشد؟ در این کاشانه آتش زن که باشد؟
که زد این آتش سوزان بجانم که افکنده شرر در خانمانم
به دید آن روشنائی از تنورش فکنده حق در آن تنّور نورش
دگر مرغان چندی دید آنجا پر اندر پر همه پروانه آسا
بطوف کعبه نور قیامت شده پر سوز آن شمع امامت
تعجّب کرد آن سرو، دلارا ز سرّ آیه آنست نارا
سروش غیب با صد ناله و آه بگفتش لا تخف إنّی أنا اللَّه
به خاطر آمدم شعری ز استاد که اندر معرفت داد سخن داد
روا باشد أنا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک بختی
مر آن زن را تحیّر برد از هوش ولی بر جای بودش دیده و گوش
به ناگه دید از چرخ معظّم فرود آمد زنی با قامت خم
زنانی چند اندر خدمت او همه هم ناله اندر محنت او
نظر بر سوی آن تنوّر بگماشت سر ببریده پر نور، برداشت
منوّر گشت آن کاشانه ز آن سر بدو فرمود که ای مظلوم مادر!
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۶
چه شد کآیینه نور تجلّی نهد بر روی خاکستر خولّی
جزاک اللَّه ای فرزانه فرزند کشد ز این قوم دون کیفر خداوند
پس آن شاه زنان شد سوی بالا پر از خون دیده تا عرش معلّی
بخود آمد چو از آن بیخودی زن نهاد آن سر، به روی چشم روشن
چو لختی ناخن غم، بر جگر زد خولّی را سراپایی به سر زد
بگفت ای شوم شوم زشت کردار سیه‌روی و سیه‌روز و سیه‌کار
سر سبط رسول ربّ ذو المنّ نهی اندر تنور خانه من
نمانم من دگر در خانه تو که ویران باد! این ویرانه تو

بردن خولی سر مطهّر امام (ع) را نزد عبید اللَّه بن زیاد

(۱)

چو روپوش سیه گردون بیباک به دور انداخت از رخسار افلاک
نمود این خیمه، شب‌باز سیه‌کار سر ببریده خود را نمودار
ز جا برخاست آن با مکر و تلبیس روان شد سوی دار الملک ابلیس
پس آنگه تهنیت گفتش به اکرام که کار دشمن آوردم به إتمام
همه آن داستانها را به تحقیق بیان کرد از برای میر زندیق
سر سلطان دین بگذار بر جای سوی دشت بلا شو راه پیمای
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۷

غارت خیام اهل بیت (ع)

(۱)

چو کار شاه و لشکر بر سر آمد سوی خرگه سپه غارتگر آمد

به دست آن گروه بی‌مروّت به یغما رفت میراث نبوّت

ز طوق و یاره و خلخال و معجر ز ملبوسات و از اسباب دیگر

هر آن چیزی که بد در خرگه شاه فتاد اندر کف آن قوم گمراه

بسی پا و سر از معجر کشیدن برهنه گشت و خونین از دویدن

بسی گوش از پی تاراج گوهر درید از دست قوم کینه پرور

بسی رخساره گلرنگ نیلی نمود این آسمان از ضرب سیلی

زدند آتش همه آن خیمه‌گه را که سوزانید دودش مهر و مه را

به خرگه شد محیط آن شعله نار همی شد تا به خیمه شاه بیمار

بتول دوّمین شد در تلاطم نمودی دست و پای خویشتن گم

درون خیمه شد با آه و افغان بگفت ای یادگار عشق یزدان

بگو تکلیف ما و کودکان چیست؟ به جز لطفت بسرمان سایبان کیست؟

به‌فرمودش مرا اینجا سپارید همه سر اندر این صحرا گذارید

گهی در خیمه و گاهی برون شد دل از آن غصّه‌اش دریای خون شد

من از تحریر این غم ناتوانم که تصویرش زده آتش بجانم

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۸

مگر آن عارف پاکیزه نیرو در این معنی بگفت آن شعر نیکو

اگر دردم یکی بودی چه بودی؟ اگر غم اندکی بودی چه بودی؟

بناگه شمر با جمعی ز اشرار شد اندر خیمه سلطان بیمار

یکی گفتش بکش این نوجوان را که کشتن به بود این ناتوان را

به قصد قتل آن مجبوب داور هجوم‌آور شدند آن قوم کافر

که سر برّند زین العابدین را خلیفه حق، امام راستین را

سپهدار سپاه کفر آثار عمر آن کافر غدّار خونخوار

نمایان شد چو آتش اندر آن دود روان شد سوی خیمه شاه ذیجود

چو دیدنش حریم آل یس بگفتندش که ای خونخوار بیدین

زمین از خونمان گلرنگ کردی فراخای جهانمان تنگ کردی

نداری سیری، از خون پیمبر نترسی از خدا در روز محشر

مکش این نوجوان ناتوان را مزن آتش دگر این خانمان را

به‌گفت آن آئین ستمگر به شمر آن ملحد بدتر ز کافر

که این رنجور را با رنج بسیار برای این حرم آسوده بگذار

بد آن جور و ستم، آن روز تا شام غلط گفتم، کز آنجا بود تا شام

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۰۹

ماجرای شب یازدهم

چو از میدان گردون چتر خورشید نگون چون رایت عبّاس گردید

به چتر نیلی این زال مجدّر کشید از بهر ستر آل حیدر

بتول دوّمین امّ المصائب چو خود را دید بی‌سالار و صاحب

بر أیتام برادر مادری کرد بنات النّعش را جمع آوری کرد

شفا بخش مریضان، شاه بیمار غم قتل پدر بودش پرستار

شدندی داغ داران پیمبر درون خیمه سوزیده ز اخگر

بپاشد از جفا و جور امّت قیامت بر شفیعان قیامت

غنوده شیر حق در بیشه خاک دل علم لدنّی گشته صد چاک

شبی بگذشت بر آل پیمبر که زهرا بود در جنّت مکدّر

شبی بگذشت بر ختم رسولان که از تصویر آن عقل است حیران

ز جمّال و حکایتهای جمّال زبان صد چو من ببریده و لال

ز انگشت و ز انگشتر که بودش بود دور از ادب گفت و شنودش

وقایع روز یازدهم

چو شد از سطوت شاهنشاه روم خدیو زنگیان ز این تخت میشوم

برآمد آفتاب عالم افروز پریده رنگ زنگ و دل پر از سوز

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۰

کند افکنده این گردون و بی‌باک برای بستن فرزند لولاک

فکند این آسمان از حیله چند خداوندی به بند بنده در بند

به آن بندی که بازوی پدر خست بدشت کربلاء دست پسر بست

پس آنگه رشته‌ها با قید زان بند گهرهای نبوّت کرد پیوند

حدی «۱» زد ساربان کفر و طغیان بیاوردند اشترهای عریان

به بعضی محمل بشکسته شد بار به بعضی بار شد درهای شهوار

یکی پیر اشتری زاری ضعیفی زره افتاده، خواری نحیفی

بیاورند آن قوم ستمکار که تا بر او نشیند شاه بیمار

بزیر ناقه پای آن مکرّم چو عقد عشق بربستند محکم

چو آهنگ سواری کرد بانو هیون چرخ را بشکست زانو

(۱)

پرستار یتیمان امّ کلثوم چنین فرمود با آن قوم میشوم

گذرمان بر دهید ای اهل تاراج بر آرامشگه سلطان بی‌تاج

چو بر مقتل رسیدند آن اسیران بهم پیوست نیسان و حزیران

یکی مویه‌کنان گشتی به فرزند یکی شد موکنان بر سوگ دلبند

یکی از خون بصورت غاره میکرد یکی داغ علی را تازه میکرد

---

(۱) آواز ساربان شتر که جهت سیر سریع او نواخته می‌شود

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۱

به سوگ گلرخان سرو قامت بپا کردند غوغای قیامت

نظر افکند چون دخت پیمبر به نور دیده ساقی کوثر

بناگه نعره هذا اخی زد بجان خلد! نار دوزخی زد

بزیر افکند خود را دخت حیدر ز اشتر نزد فرزند پیمبر

ببر بگرفت خونین پیکر او دهان بگذاشت بر جای سر او

دل اندر سینه‌اش خون شد ز کاوش تمود از چشمه چشمش تراوش

ز نیرنگ سپهر نیل صورت سیه شد روزگار آل عصمت

تو را طاقت نباشد از شنیدن شنیدن کی بود مانند دیدن

بناگه دید دخت شاه ذی شأن برادرزاده را چون جسم بیجان

همی خواهد که از درد دل آسان کشد بر نقش هستی خط نسیان

ز بالای شتر خواهد که ایدر شود سوی مقام قربی داور

بگفتش کای خلیفه رفتگانم ز مرگ خود مزن آتش بجانم

بگفت ای عمّه بگذارم بدینسان که از مرگم شود این مشکل آسان

مگر این جسم مجروح مبارک نباشد سبط فرزند تبارک

مگر این قوم بی‌ناموس، بی‌نام نمیدانندمان از اهل اسلام؟

مگر ما، از اهل بیت حق نباشیم؟ به عالم حجّت مطلق نباشیم؟

تسلّی دادش آن خاتون محشر پس آنگه گفت ای دادار داور

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۲

مر این قربانی از آل رسول است یقین دارم بدرگاهت قبول است

هزاران شکرت ای دارای افلاک که در راه تو افتادند بر خاک

سرم پامال آن صبر آفرین باد که کنده صبر را از بیخ و بنیاد

بنای صبر را ویرانه کرده عقول عشره را دیوانه کرده

همه خرد و بزرگ از آل حیدر گرفته نعش شاه خویش در بر

سکینه دختر آن شاه لولاک ز جزع دیده مرجان ریخت تر خاک

همی گفت ای شه با شوکت و فرّ تو را سر رفت و ما را افسر از سر

دمی برخیز! و حال کودکان بین! اسیر و دستگیر کوفیان بین!

همه جور و ستمهائی که بردی به جسم بی‌سر بابا شمردی
بناگه از سپاه کینه‌پرور بپا شد شور و رستاخیز دیگر
چو سیل کوهکن بر مقتل شاه روا نشد جمعی از آن قوم گمراه
به رنج و زحمت افزون ز تعداد به کعب نیزه آن قوم زنازاد
دوباره جان ز جسم شاه بی‌سر جدا کردند آن قوم ستمگر
ز جسم شه نمودند آن حرم دور کز آن غم زخم دلشان گشت ناسور
همی گفتند هنگام سواریست بپایان رفت عزّت گاه خواریست
خدیو بانوان آل اطهار سوار اشتران گشتند ناچار
به ره افتاد چون آن رشته درّ مخالف زد نوای بانگ اشتر
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۳

ورود اهل بیت طهارت (ع) به کوفه

(۱)

چو رفتند آن اسیران، سوی کوفه سیه چون شام آمد، روی کوفه
پی نظّاره آل پیمبر ز جا جنبید شهر کوفه یکسر
سر بازارها استاده برپا ز مردان و زنان از پیرو برنا
که بر شد بانگ و نای و ناله کوس بلند آوازه آن قوم منحوس
علمداران شدند از هر کناره سپاهی از پیاده و ز سواره
بشهر اندر شدند آن جمله یک سر ز سرداران و سرهنگان لشکر
پس از بگذشتن آن قوم گمراه سر چندی نمایان شد بناگاه
به پیشاپیش آن سرها یکی سر که بودی چون سر و روی پیمبر
همه بر نیزه‌های جور و بیداد شده از دست آن قوم زنازاد
ز دنبال سر آن جمع اسیران نمایان شد بر اشترهای عریان
شه چهارم خدیو جمله عبّاد اسیر ناتوان سلطان سجّاد
به زنجیر گرانش دست و گردن به سختی بستر از بیداد، دشمن
چو دیدند آن جماعت آن قباحت حریم الله را با آن فضاحت
همه یکباره افغان برکشیدند به تن پیراهن از غم بردریدند
همی گفتند کاینها از کجایند؟ بدین رسوائی و ذلّت چرایند؟
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۴
چو دید آن سرور بربسته بازو ز مردم گریه و بانگ هیاهو
بگفت ای مردم از حق گذشته بما گریید پس ما را که کشته؟
پس آن سلطان بیمار جگر خون چنین فرمود با آن مردم دون
شناسد هر کسم بی‌جبر و تکلیف و گر نه خود کنم از خویش تعریف

منم سبط رسول برگزیده علیّ مرتضی را نور دیده

بود بابم حسین آن شاه تشنه که خورد آب از دم شمشیر و دشنه

سر پا کش که بودی سرّ رحمت بریدید از قفا با رنج و زحمت

قصاص قتل کس بد کشتن او؟ بدین خواری به خون آغشتن او

کدامین مال را غارتگر آمد؟ که این تاراج و قتلش بر سر آمد؟

حریمش را همه بی‌جرم و تقصیر مقیّد کرده، اندر بند و زنجیر

همینم فخر بس اندر زمانه که باشم سبط آن شاه یگانه

که بر عرش و علا خلق سموات شدند از صبر آن صبرآفرین مات

چو آن زنجیری عشق الهی شناسانید شخص خود کماهی

صداها شد بلند از مرد و از زن بهم شورید از غم کوی و برزن

ز موج گریه آن دریای قلزم ز طوفان و فغان شد در تلاطم

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۵

خطبه حضرت زینب سلام الله علیها در بازار کوفه

(۱)

چو لب بست از سخن سبط پیمبر سخن پرداز شد ناموس داور

بفرمود أسکتوا زان خلق منکوس نفس بریّد و شد خاموش ناقوس

چو حقّ حمد یکتا کرد إنشاء علی (ع) بار دگر شد منبر آرا

پس از حمد خدا و نعت احمد چنین فرمود آن ناموس سرمد

که ای پروردگار مکر و تدلیس که باشد کارتان آزار و تلبیس

بما گریید از این جور و بیداد سرشک از چشمتان هرگز مبرّاد

بما نالید از این محنت و غمّ بآه و ناله خوش باشید همدم

شما را نقض عهد و نقض پیمان بود کاری نه مشکل، سخت آسان

شما را مردی آن باشد به دوران که خدمتکار باشید از کنیزان

چه بد تخمی فشاندید ای جماعت که محصولش نباشد جز شناعت

شما را گریه بس بسیار باید ولی بسیار خندیدن نشاید

بود این کارتان بدتر ز هر کار شما را حاصلی ناداده جز عار

چسان شوئید این خون را ز دامن به روز دادخواهی نزد ذو المنّ

روان گردید ای قوم پر از کین سقر بینید آسایشگه خویش

بناحق کرده باطل حقّ ما را فرو بگرفته غیظ حق، شما را

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۶

نمیدانید ای مخلوق ناپاک چه دل آزرده‌اید از شاه لولاک

چه باقی ماند ای نستوده امّت ز خونریزیّ مادر هتک حرمت

عجب گردید ز این افلاک درهم که خون بارید بر ما اندر این غم

یقین دانید خود ای قوم گمراه که این خون را خداوند است خونخواه

براهی بد ستاده پیرمردی ز پا افتاده دل پر ز دردی

همی گریید و میزد بر سر خویش نمک میریخت از غم، بر دل ریش

به آواز بلند آن پیر هشیار همی گفتا به آل اللَّه اطهار

که بادا مر مرا بابا و مادر فدای خاندان پاک داور

که پیران شما بر خلق پیرند جوانان همچو پیران دستگیرند

زنانتان خیر نسوانند از اصل بود نسل شما از بهترین نسل

شما را ای خداوندان عزّت ثناگستر بود خلّاق عصمت

ورود اهل بیت (ص) به مجلس زاده کفر و ضلالت عبید اللَّه بن زیاد

(۱)

بدینسان آل عصمت را سواره همی بردند تا دار الإماره

به یک بند آل احمد را سراسر به بستند آن گروه کینه‌پرور

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۷

به احضار عیال اللَّه اطهار عبید اللَّه داد اذن از پی بار

فراهم کرد بزمی از سیه‌دل پر از اشرار و اوباش و اراذل

سر سبط نبی در پیش رویش بدی چشم همه مردم به سویش

اسیران خدا را قوم شدّاد بیاوردند با صد جور و بیداد

تو گفتی این اسیران فرنگند و یا خود دستگیر روم و زنگند

مهین دخت نبی با سوگواری کشید از جمع خود را برکناری

به کنجی شد ز مردم با کنیزان ز غم نالان و خون از دیده ریزان

خطاب آورد آن میر ستمکار غضب آلوده با آن جمع حضّار

(۱)

به‌گفت این با تکبر زن که باشد؟ کنار از این اسیران از چه باشد؟

جوابش را یکی از آن کنیزان چنین فرمود با آن تخم شیطان

که این زن دختر سلطان دین است شنیدستی اگر زینب، همین است

علی بابش بود زهراش مادر حسین تشنه لب او را برادر

چو این دانست آن برگشته از ربّ که این خونین جگر خود هست زینب

بگفت ای دختر ختم رسولان چسان دیدی تو صنع پاک یزدان

بگفت ای دشمن خلّاق دادار ندیدم جز نکوئی اندر این کار

گروهی را خدا بهر شفاعت برانگیزد به میدان شهادت

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۸

که تا باشند روز دادخواهی برای بندگان حق، پناهی

تو خود آماده باش ای خصم داور جواب آل احمد را به محشر

به چشم خویشتن بینی در آن روز که باشد رستگار و کیست فیروز

(۱)

چو این فرمود دخت احمد دین به خشم آمد عدوی آل یس

بگفت ای دختر سلطان والا سپاس ایزد که گشتی سخت رسوا

در آخر گشت شمع بی‌فروغت هویدا کرد اخبار دروغت

چو این بشنید دخت شاه عالم زبان حیدری بگشود آن دم

بگفتا حمد بیحد مر خدا را که از احمد گرامی داشت ما را

نگردد مفتضح جز مرد فاجر نگوید فریه «۱» غیر از شخص کافر

چو ما باشیم از آل پیمبر بود او غیر ما ای خصم داور

نمود از این سخن فرعون امّت بقتل زینب مظلومه همّت

کهن پیری ز اصحاب پیمبر عبید اللَّه را گفت ای ستمگر

نمی‌شاید زنان را سخت گفتن به بد گفتن جزای بدشنفتن

ز قتلش آن زمان صرف نظر کرد به خود نالید و طغیانی دگر کرد

به گفت از قتل این سلطان ذو المنّ شفا یابید دل در سینه من

---

(۱) فریه: دروغ

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۱۹

خدیو بانوان آن دم برآشفت در آن آشفتگی با آن لعین گفت

که کندی ریشه‌ام، شاخم بریدی حجابات نبوّت را دریدی

(۱)

گر این باشد شفایت ای جفا جو شدی از قتل آل اللَّه شفا جو

غضب کرد، آن سیه‌روی سیه‌کار خطاب آورد با آن جمع حضّار

که این زن، دخت خلاق بیانست چو حیدر، در سخن شیرین زبان است

سخن‌گوی و سخن‌دان و سخن‌سنج سخن گوید همی بی‌کلفت و رنج

دوباره دختر سلطان مختار بگفت ای پور مرجانه زناکار

زنان را با سخن‌سنجی، چه کار است؟ مرا اینسان سخن گفتن شعار است

(۲)

شه سجّاد بامیر زنازاد بگفت ای از تو عالم پر ز بیداد

تو تا کی هتک ما خواهی نمودن؟ باین غمدیده‌گان هذیان سرودن

بپرسید آن سیه‌روی و ستمکار که بود این جوان زار بیمار؟

یک ز آن مشرکان زشت منظر بگفت این نوجوان زار مضطرّ

نبیره سرور بدر و حنین است خلیفه حقّ، علیّ بن الحسین است
به گفت آن کافر برگشته از دین علی را کشت حق در پهنه کین
شه بیمار گفت ای کفر انجام برادر بد مرا دیگر علی نام
به روز کین به دست قوم بیدین به خون آغشته شد در پهنه کین
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۰
به گفتش نی خدا کشتش نه مردم ره روشن مکن، بر خویشتن گم
بگفتش شه بگاه جان سپردن خدا جان گیرد اندر وقت مردن
(۱)
ز گفتار شه آن مردود یزدان به قتل سرور دین داد فرمان
چو دست شاه دین بگرفت جلّاد برآمد از حریم اللّه فریاد
به شه آویخت دخت شاه محشر بگفت ای دشمن دادار داور
مرا با او بکش تا هر دو با هم شویم آسوده از این محنت و غم
ز غوغا و فغان جمع حضّار گذشت از قتل آن سلطان بیمار
دل پر کینه آن میر کافر نیاسودی ز آزار پیمبر
سر سردار دین برداشت از جان بگفت ای سرور دنیا و عقبی
چه خوش خندان بدی در زندگانی تو را پیری رسید اندر جوانی
جسارتها بدان سر، آن لعین کرد که شد قلب نبی زان غم پر از درد
برآشفت آن صحابی مرد از آن کار همی گریید و گفت ای میر کفّار
مکن آزار این سر را از این بیش مزن بر جان این بیچارگان بیش
مر این سر زینت دوش رسول است علی را جان و دلبند بتول است
عبید اللّه گفت ای ناسزا مرد همیشه باد جان تو پر از درد
چرا گریی ز فتح حق یکتا که دفع دشمن ما کرد از ما
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۱
به دژخیمان بگفت آن بخت وارون کشید این پیر را از جمع بیرون
برون شد پیر خونین دل از آنجا همی نالید و گفتی وا حسینا
چو شد از روز روشن وقت هنگام رسید آن ناسزا مجلس به اتمام

منزل دادن خاندان نبوی (ص) را در خرابه کوفه

(۱)
اسیران را چو شب گردید نزدیک جهان در چشم ایشان، گشت تاریک
برای خاندان عرش مسکن یکی مسجد خرابه شد، معیّن
چو شد ویرانه جای گنج سرمد علی شد پاسبان کنجور احمد
به تخت خاک شاهی کرد مأوا که او رنگ خلافت بودیش جا

عجب ز این شاه و از این تختگاهش وز این غمدیده گان خیل و سپاهش
حریم آل احمد جمله با هم به آه و ناله گردیدند همدم
نه روز از تابش خود سایه گاهی نه شب از سردی مهشان پناهی
نبدشان روشنی جز شعله آه تفو بر چرخ و بر این مشعل ماه
برهنه پا و سر دخت پیمبر فلک را بر سر از خورشید معجر
سر سر رشته تدبیر و تقدیر قضایش کرد بی‌باکانه زنجیر
دلی دارم ز دست چرخ گردون چو زخم تازه لبریز در خون
چو شد از کینه‌جوئی دست کوتاه مدد جست از عبید الله گمراه
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۲
که از فرعون و از نمرود شدّاد ندارد کس چنین ظلم و ستم یاد
سه روزی اندر آن حال آل عترت به سر بردند با صد رنج و زحمت

روانه شدن اهل بیت طهارت (ع) به شام

(۱)

ز زنگ عشق چون پر شد ترانه به شام غم شدند ایشان روانه
چو شد از کوفه نور صبح ایمان فروزان سوی شام کفر و طغیان
همان سردار با آن لشکر شوم روان کشتند سوی شام میشوم
به سرعت سیر کردندی شب و روز همه ره را چو سیر چرخ پیروز
به راه و بی‌ره از قطع مراحل به دیر راهبی کردند منزل

وقایع دیر راهب

(۲)

چو دیر دیر، یا دیری بد آنجا مسیحا رتبتی را بود مأوا
که بر ناقوس چتر چارمین کاه زده زنگ از ترانه ذکر اللّه
سپاهی کشن دید آن مرد هشیار که شد از پهنه هامون نمودار
سری دید اندر آن لشکر نمایان که از نوک سنان باشد درخشان
به خود میگفت یا رب سرّ این سر که باشد کس سنان گردیده پیکر؟
مگر حشر است و این قومند محشور که مهر از فرقشان یک نیزه شد دور
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۳
دم جان بخش عیسی در دم او است و یا جان آفرین خود، همدم او است؟
و یا خورشید روی کبریائی ز نوک نی نموده خودنمائی
شوم تا نزد این سردار میشوم کنم سرّ سر ببریده معلوم
فرود آمد ز دیر آن عیسوی فر چو جبریل از بر خلّاق داور

به لشکرگه شد و گفت آن دل افکار بر این لشکر که باشد میر و سردار؟

نمودند آن گروه کینه آئین به راهب سرور و سالار بیدین

ز احوال سر و از جرم آن سر خبر بگرفت از میر بد اختر

چو شد معلوم آن مرد هشیوار که این سر عاشقان را هست سردار

بفرمودش که ای مردود داور که نز حق،

شرم کردی نز از پیمبر مرا انبانی از زر از نیاکان

به میراث است ای دارای خسران ستان زر را و این سر را به من ده

یکی امشب مر مرا منّت به سر نه از این داد و ستد مقصود حاصل

شد و راهب روان شد سوی منزل ولی با آه و افغان بود همدم

خصوص از دیدن آن جوق ماتم به‌شد تا شد سوی جای نشستن

سر سرکرده رحمت، به دستش به رفت از چهره‌اش گرد سفر را

معطّر کرد منزل را و سر را نهاد آن سر به روی کرسی زر

نمازش برد و استادش برابر

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۴

به‌گفت ای از دو عالم برگزیده نبی را جان، علی را نور دیده

بحقّ جدّ و باب ای جان جانان به زهرای بتول آن شاه نسوان

تکلّم کن به من ای شاه عشاق که هستم بر کلامت سخت مشتاق

بفرمودش که من سبط رسولم علی را جان، جگربند بتولیم

در افشان شد چون آن لعل گهربار نماز آورد آن شه را دگر بار

بگفت ای داده سر در راه امّت شفاعت کن مرا اندر قیامت

بدو فرمود آن شاه شفاعت که دینت را بسی باشد شناعت

درآ در دین جدّ، و بابم این دم به روز حشر، با ما باش همدم

بفرمان شه دنیا و عقبی مسلمان گشت آن مرد نصاری

شد از اسلام آن مرد اندر آن دم روان عیسوی شادان و خرّم

چو صبح از این سپهر کینه آرا رخ خونین خور گشت آشکارا

یکی از آن سپاه کینه پرواز به پای دیر آمد داد آواز

که ده واپس تو آن سر را که ایدر بود وقت رحیل میر و لشکر

فرود آمد ز دیر آن تازه ایمان به دست او سر شاه شهیدان

بداد آن سر به دست قوم خونخوار به جای خویشتن شد راهب زار

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۵

روانه شدن لشکر از دیر به سوی شام

(۱)

روان شد آن سپاه کفر انجام از آنجا، سوی شام محنت انجام

به گاه شام با آن لشکر آه به شام اندر شدند آن قوم گمراه

ورود شهر شام محنت اندوز نمیدانم به شب بوده است یا روز؟

همی دانم که رنج آل حیدر بشام از کربلا بودی فزونتر

ز شامی مردم، آن سلطان بیمار شنیدی بس شماتتهای بسیار

سر بازارها و مجمع عام نوازش کردشان شامی به دشنام

به آل عصمت آن رفتار و کردار فزون از کربلا بودی و صد بار

شه سجّاد، آن سلطان والا چو دید آن شور رستاخیز و غوغا

بفرمودی فغان ز این جور و بیداد چه بودی گر مرا مادر نمیزاد؟

که با این رنج تن، وین جان خسته یزیدم بنگرد، با دست بسته

کجا شد احمد دین، حیدر جنگ که بیند روزگارم، این چنین تنگ

که گویا از اسیران تتارم و یا از روم و یا از زنگبارم؟

چه جای آن که جدّم هست احمد پدر فرمانروای ملک سرمد

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۶

مکالمات پیر مرد شامی با امام بیمار (ع)

(۱)

یکی پیری در آن هنگامه عام که دل چون روز بودش، چشم چون شام

زبان بگشود و ناهنجار بسیار به‌گفت آن پیر با آن شاه بیمار

شه دنیا و دین با پیر نادان بگفتا هیچ خواندستی تو قرآن

بگفت آری بگفتش شاه سجّاد تو را خود آیه قربی بود یاد

دگر در آیه خمسی که از ما است بفرمان خدای حقّ یکتا است

دگر گر خوانده‌ای آیات تطهیر به حقّ ما است ای روشن روان پیر

چو این بشنید آن پیر دل افکار به فکر اندر شد و گریید بسیار

به شه سوگند داد ان ناتوان پیر تو آن شاهی که افتادی به زنجیر

به‌گفت آری بحقّ آن خداوند منم نوباوه شیر هنرمند

بحقّ آن خدای فرد داور به‌جز ما نیست کس آل پیمبر

چو خود دانست آن پیر هشیوار که این باشد سلیل شاه مختار

به سوی آسمان سر کرد بالا بگفت ای داور دانای بینا

گواهم باش ای خلّاق سبحان که بیزارم من از اولاد سفیان

خصوص از این یزید، کفر آیت که لعنت باد بر او بی‌نهایت!

به‌گفت آنگه به آن سلطان ایمان شدم از گفته‌های خود پشیمان

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۷

چه باشد گر ببخشائی باین پیر پذیرایم شوی از عذر و تقصیر

نمی‌پنداشتم کاین چرخ أخضر کند این کار با آل پیمبر؟

شه سجّاد فرمودش در آن دم که بی‌غم باش با مائی تو همدم

یکی زان مردمان کفر بنیاد امیر مشرکین را این خبر داد

همه احوال پیر و شاه بیمار بیان کرد از برای میر کفّار

چو این بشنید آن دارای خسران به قتل پیر مؤمن داد فرمان

بیفکندند سر زان پیر مضطرّ بشد با سرخروئی نزد داور

بدی آن کاروان محنت انجام بسرگردانی اندر شام تا شام

نمیدانم ز دست قوم کافر کجا ماندند، شب را آل حیدر؟

ورود اهل بیت طهارت (ع) به مجلس یزید (لع)

(۱)

چو صبح از این سپهر سرخی آلود سر خود در میان طشت بنمود

به تخت زر یزید کفر بنیاد نشست آنگه صلای عام در داد

ز اسباب شهی هر چیز موجود نمود آن کافر بدتر ز نمرود

مسلمانان بدتر از نصاری شدند آن بیحیا را مجلس آرا

رسولی بود از درگاه قیصر پیام‌آور بدان إبلیس منظر

ابا آن جمع مردم گشت همراه که بیند روی آن مردود گمراه

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۸

چو شد آراسته آن مجلس شوم ز مردم وز رسول قیصر روم

بداد آن کافر بدتر ز شیطان به إحضار عیال اللَّه فرمان

نهاد این باژگون طاس سبک سر به طشت زر، سر سبط پیمبر

به رسم هدیه با صد جور و بیداد به روی تخت آن نمرود، بنهاد

ز دنبالش حریم دل شکسته بر او رنگ نبی، سلطان رابع «۱»

مقابل چون شد آن مخدوم جبریل بدان فرعون بدتر از عزازیل

(۱)

بفرمودش یزیدا هیچ دانی که با این حالت و این ناتوانی

به‌بیند گر رسولم زیر زنجیر چه خواهی گفت و چه بود عذر و تقصیر؟

چه فرمود این سخن آن ناتوان شاه ز جا برخاست آن مردود و گمراه

بدست خویش آن زنجیر زان بند گشود از گردن و دست خداوند

نشاند آن رو سیاه واژگون بخت حریم اللَّه را اندر پس تخت

به پای تخت آن بیدین کافر ستاده مظهر خلّاق داور

جهانی قاف تا قاف از کم و بیش مهیّا و مسلّم دید بر خویش

ز ساقی خواست می، آن ننگ اسلام نه شرم از حقّ، و نه آن محضر عام

می آوردش حریف میگسارش بگستردند شطرنج قمارش

---

(۱) امام چهارم (ع)

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۲۹

چو از می مست شد آن کفر، مدهوش ز طشت زر بدور افکند سرپوش

تجلّی گرد روی حقّ داور ز طشت زرد در آن انبوه محضر

یزیدش گفت کای فخر دو عالم که را شد مسند شاهی مسلّم؟

که از ما گشت غالب؟ کیست مغلوب که را در دست افتاده است مطلوب؟

لب گوهر فشان سرّ انا الحقّ گشود و گفت با آن کفر مطلق

همانا زود باشد کای ستم‌کیش شوی مغلوب و بینی کیفر خویش

تمام مردم از هر کس بهر جا شنیدند آن سخن از شاه والا

کلام حق ز سرّ حق شنیدند به سوی سر همه گردن کشیدند

که این سر میکند آیات قرآن تلاوت بر گروه بت پرستان

چو زان سر دید آن آیات باهر دگر کفری ز نو، بنمود ظاهر

به چوب خیزران آن کفر مدغم کلام اللّه را بگذاشت بر هم

(۱)

نمود آنگاه یاد از رفتگانش نیا و باب، و آن بگذشتگانش

که اندر «بدر» بر دست ید اللّه سرافکنده نگون گردید در چاه

که گر بودند و میدیدند ایدر کنون کیفر ز فرزند پیمبر

همی گفتند با من با دل شاد نکردی شل یزیدا دست خوش باد!

(۲)

جهان غم مهین دخت پیمبر به‌گفت ای بدترین مخلوق داور

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۰

نخستین حمد زیبد مر خدا را که از اوّل گرامی داشت ما را

چنین فرمود اندر طیّ قرآن که هر بدکار را، بد عاقبت دان

به استخفاف آیات خداوند شدی آن خیره سر، حیران و خورسند

جهان دیدی بکام خویش یکسر شدی خصم خدای فرد داور

فراخای جهان چون چشم سوزن نمودی بر من ای مردود ذو المنّ

به‌کندی ریشه‌ام ببریدیم شاخ فرود آوردیم بر خاک از کاخ

بود از عدل ای تخم زنازاد به اهل بیت حق این گونه بیداد؟

پس پرده زنان آل سفیان بیابان گشته ما را جا و سامان

تو خود میدانی ای بیدین بی‌باک چه دل آزرده‌ای از احمد پاک

که این کیفر بسی بی‌شأن و قدر است به خون کشتگان روز بدر است؟

تو خود پنداری ای مردود معبود که ایشانند از کار تو خوشنود

شنیدند آنچه کردی این زمان یاد بگفتندت یزیدا دست خوش باد!

خوشت بادا که خود هستی از ایشان به زودی میشوی از خود پشیمان

گمان کردی که نزد حقّ دادار بود این کار بس بی‌قدر و مقدار؟

بشاهی گشته‌ای مغرور و بی‌باک که گوئی ناسزا بر احمد (ص) پاک

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۱

سؤال رسول رومی از سر مبارک

(۱)

رسول روم این گفتار و کردار چو دید از آن پلید زشت خونخوار

ز جا برخاست رومی مرد دیندار خطاب آورد با آن میر کفّار

که این سر کیست و ز نسل که باشد؟ بدین خواری و خفّت از چه باشد؟

مرا آگاه کن ز احوال این سر وزین دل خستگان ماه پیکر

بگفتش کاین سر سبط رسول است علی بابش بود مامش بتول است

مر این رنجور بیمار دل افکار بود فرزند این سلطان بی‌یار

مر این مه طلعتان خوب منظر همه آل نبی باشند و حیدر

چو این بشنید رومی، مرد دلریش بگفتا اف به این آئین و این کیش

نکرده هیچ قومی ای ستمگر چنین کاری به اولاد پیمبر

چرا خود کرده‌ای رسوا و بدنام چسان دانی تو خود را میر اسلام؟

برآشفت آن یزید کفر بنیاد بزد فریاد کای جلّاد و جلّاد

ببرّش سر مبادا این بداندیش مرا رسوا کند در ملکت خویش

چو دانست آن شهید راه داور که باید داد سر، از بهر این سر

بگفت آن گاه با آن میر بدنام که ای ننگ یهود و عار اسلام

شب بگذشته اندر خواب نوشین بدیدم احمد آن نقش نخستین

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۲

مرا فرمود آن شاه دو عالم که با مائی به جنّت باش خرّم

کنون تعبیر خواب آمد هویدا به چشمم جنّت عدنست پیدا

نمود اظهار اسلام آن دل افکار به نزد سرور سالار بیمار

ببریدند سر ز آن تازه ایمان پذیرا شد، نبی ز آن تازه، مهمان

به کنیزی خواستن مرد شامی یکی از عیال اللّه را

(۱)

ندانم قصّه جانسوز دیگر در این روز است یا در روز دیگر
یکی برخاست از آن جمع حضّار نظر افکند بر جمع گرفتار
یکی دخت صغیر از شاه مظلوم در آن جمع اسیران بود معلوم
پسند افتاد شامی را جمالش که غافل بود از جاه و جلالش
بگفتا با یزید ای میر میران به من بخشای این دخت از اسیران
که اندر خانه خدمتکار باشد به هر کاری مرا غمخوار باشد
برویش صیحه زد، دخت پیمبر که نبود آرزوی تو میسّر
چنین دانست دخت شاه ذی شأن که باشد این روا در در کیش ایشان
ز حرف شامی آن کودک برآشفت در آن آشفتگی با عمّه‌اش گفت
یتیمی بس نبود این ناتوان را که خدمتکار باشم این خسان را؟
چو شامی دید آن رفتار و کردار تو گفتی خواب بود و گشت بیدار
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۳
بگفتا با یزید آن بیخبر مرد که ای جان دو عالم از تو پر درد
که باشند این اسیران دل افکار؟ کز ایشانست پیدا نور دادار
بدو گفت آن لعین کفر منظر که ینانند آل اللّه أطهر
مر آن زن دختر زوج بتولست که مامش هست زهرا، جد رسولست
بود این کودک دلریش مضطرّ از این بی‌سر شه بی‌یار و یاور
چو این بشنید شامی شد مشوّش سراپا گشت چون سوزنده آتش
بگفتا با یزید آن کفر مطلق که بادت بی‌نهایت لعنت از حق
گمانم بود کاینان از فرنگند؟ و یا از ترک یا از روم و زنگند؟
به حرف حق سر مرد هشیوار جدا گردید از پیکر به ناچار

منزل گزیدن آل عصمت (ع) در خرابه شام

(۱)

شه خاور چو زین پیروزه أورنگ نگون گردید و شد عالم سیه‌رنگ
یکی ویرانه بیسقف و بیدر بدی در جنب خان آن ستمگر
چه ویرانه؟ ندیده چشم افلاک چنان مخروبه‌ای بر صفحه خاک
نمود آن بیحیای دل پر از کین در آن ویرانه، جای آل یاسین
چو در ویرانه شد آن شاه بیکس شد آن ویرانه همچون چرخ اطلس
به حکم استوی بالعرش رحمان مران ویرانه آمد، عرش یزدان
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۴
بروی خاک آل احمد پاک بخفتندی همه با سینه چاک
ز درد و رنج و از اندوه بیمر «۱» به بالین خشت و از خاشاک بستر

همه یک جا بروی خاک خفتند غبار غم ز دل با اشک رفتند

وفات دختر امام (علیه السّلام) در خرابه شام

یکی نو غنچه‌ای از باغ زهرا به‌جست از خواب نوشین، بلبل آسا
به افغان از مژه خوناب می‌ریخت نه خونابه که خون ناب میریخت
سر غمدیده‌گان ناموس داور گرفت آن نوگل پژمرده در بر
بگفت ای یادگار یار دیرین چه میخواهی بگو ای جان شیرین؟
چرا از خواب خوش با ناله جستی؟ مرا و این خواهران را دل شکستی؟
بگفت ای عمّه بابایم کجا رفت؟ بد این دم در برم دیگر چرا رفت؟
مرا بگرفته بود این دم در آغوش همی مالید دستم بر سر و گوش
بناگه گشت غایب، از بر من ببین سوز دل و چشم تر من
ز رفتار و ز کردار پر از سوز شدی بر جان عمّه آتش افروز
به‌گفت ای بانوی ماتم رسیده که این کودک پدر در خواب دیده
همی جوید ز من این دم بهانه کسی خواهد ز من کورا بهانه

---

(۱) بی‌مر یعنی بی‌شمار که از روی ضرورت شعر به این صورت درآمده است
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۵
حجازی بانوان دل شکسته به گرداگرد آن کودک نشسته
خرابه جایشان با آن ستمها بهانه طفلشان سربار غمها
ز آه و ناله و از بانگ و افغان یزید از خواب برپا شد هراسان
به‌گفتا کاین فغان و ناله از کیست؟ خروش و گریه و فریاد از چیست؟
بگفتش از ندیمان کای ستمگر بود این ناله از آل پیمبر
یکی کودک ز شاه سر بریده در این ساعت پدر در خواب دیده
کنون خواهد پدر، از عمّه خویش وز این خواهش جگرها را کند ریش
چو این بشنید آن مردود یزدان بگفتا چاره کار است آسان
سر بابش برید، این دم به سویش چو بیند سر برآید آرزویش
همان طشت و همان سر قوم گمراه بیاوردند نزد لشکر آه
یکی سرپوش بد بر روی آن سر نقاب آسا بروی مهر أنور
ببین جور و ستم کان شاه دلریش بسر آمد بنزد دختر خویش
چو دیدند آن اسیران پریشان سر سالار دین شد نزد ایشان
به استقبال آن سر، جمله یکسر ندانستند پای خویش از سر
به پیش روی کودک سر نهادند ز نو بر دل، غم دیگر نهادند
به ناموس خدا آن کودک زار بگفت ای عمّه دلریش افکار

چه باشد زیر این مندیل مستور که جز بابا نداریم هیچ منظور

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۶

به‌گفتش دختر سلطان والا که آن کس را که خواهی هست، اینجا

چو این بشنید خود برداشت سرپوش چو جان بگرفت آن سر را در آغوش

بگفت ای سرور و سالار اسلام ز قتلت مر مرا روز است چون شام

پدرا! بعد از تو محنتها کشیدم بیابانها و صحراها دویدم

همی گفتندمان در کوفه و شام که اینان خارجند از دین اسلام

مرا بعد از تو ای شاه یگانه پرستاری نبد جز تازیانه

ز کعب نیزه و از ضرب سیلی تنم چون آسمان گشته است نیلی

بدان سر جمله آن جور و ستمها بیان کردیّ و آن درد و ألمها

بیان کرد و به‌گفت ای شاه محشرا! تو بر گو کی بریدت سر ز پیکر؟

کدامین ظالم ای سلطان مظلوم؟ تو را از زندگانی کرد محروم؟

مرا در خورد سالی دربدر کرد اسیر و دستگیر و بی‌پدر کرد

همی گفت و سر شاهش در آغوش بناگه گشت از گفتار خاموش

برید آن مرغ خوش الحان، نفس را به خاك افکند این خاکی قفس را

پرید از این جهان و در جنان شد در آغوش بتولش آشیان شد

خدیو بانوان دریافت آن حال که پرّیده است مرغ بی‌پر و بال

به بالینش نشست آن غم رسیده به گرد او زنان داغ دیده

فغان برداشتندی از دل تنگ به آه و ناله گشتندی هم‌آهنگ

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۷

نیاسودند از افغان و شیون که مهر اندر جهان شد پرتو افکن

چو صبح از چرخ و گردون شد هویدا بشام شامیان شد روز پیدا

خبر دادند جمشید سقر را یزید آن بی‌حیای سخت سر را

که شد آن نوگل بستان رحمت برون از این جهان پر ز محنت

بدفنش داد فرمان آن ستمگر سپردندش به خاك آن قوم کافر

از این غم شد به آل اللَّه اطهار دوباره کربلا از نو نمودار

فغان از شام و ظلم بی‌حسابش ز بیداد یزید بی‌کتابش!

یزید و امام سجّاد (ع) در مسجد جامع شام

یکی روز از پی تخفیف ایمان به مسجد شد روان آن نیک شیطان

بهمره برد زین العابدین را خلیفه حقّ امام راستین را

که اندر محضر آن شاه بیمار بگوید ناسزا بر شاه بی‌یار

خیال خام آن کفر هویدا نمودی آل سفیان سخت رسوا

بمسجد اندر آمد ظلمت و نور یکی آن کفر و دیگر شاه رنجور
تو گفتی مردم آن شهر، یکسر ز مرد و زن همه در مسجد اندر
خطیبی را یزید کفر بنیاد به حکم خویش بر منبر فرستاد
بدلخواه خود آن مردود یزدان همی بسرود مدح آل سفیان
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۸
پس از او کرد آن بدتر ز شدّاد به ناهنجار از آل علی (ع) یاد
کلیم عشق حق، آن شاه رحمت چنین فرمود با فرعون امّت
بده رخصت که بر منبر برآیم سپاس حق به نیکوئی سرایم
سرایم آنچه حق، راضی بر آنست نمایم آنچه، راه مردم آنست
ندادش رخصت آن سرسخت بدبخت که بر منبر برآید صاحب تخت
شدند اعیان شامی جمله یکسر تمنّاگر از آن میر بد اختر
بده رخصت بدین شاه حجازی خطیب آید به جمع ترک و تازی
چه خواهد گفت این رنجور بیمار؟ چه خواهد کرد این تنهای بی‌یار؟
بگفتا بس کنید این گفتگو را نه بشناسد به مثل من، کس او را
اگر بر منبر آید این جوان مرد برآرد از دل سفیانیان گرد
همه گفتند با آن کفر جان سوز حجازی را سخن باشد دل افروز
به ما منّت نه ای میر ستمگر که خود این ناتوان آید به منبر
پی رسوائی آن با فضاحت به منبر رفت خلّاق فصاحت

خطبه حضرت سید سجّاد سلام الله علیه در مسجد جامع شام

چو بر منبر برآمد شاه بیمار پیمبر منبر آرا شد دگربار
پس از توحید حقّ و نعمت احمد چنین فرمود آن سلطان سرمد
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۳۹
که دنیا را به اهل خود بقا نیست چو نامش را به جز دار فنا نیست
نماند هیچ گه در او کسی شاد نماند تا أبد جز داور داد
زوال نعمتش آنی به آنی است همه چیزش فنا و خویش فانی‌ست
پس از اندرز آن سلطان بیمار به‌گفت ای شامیان شوم کردار!
شناسد مر مرا هر کس از این پیش اگر نه خود کنم تعریف از خویش
منم فرزند آن شاهی که بطحا بنام نامی او گشت برپا
صفا از مقدم او با صفا شد منی از مستجارش با لقا شد
منم فرزند شاه عرش‌پیما که سیر لا مکان کردی به یک جا
منم فرزند آن شاهی که قرآن ورا فرمان شاهی داد ز یزدان
بود ابداع این شرع مبارک از آن سلطان طه و تبارک

بود آن شاه جدّ من پیمبر کز او باشد مرا او رنگ و أفسر

دگر فرزند آن شاهم که اسلام ز دست تیغ او بگرفت انجام

شهنشاه رسل را جانشین است خلیفه حق، امیر المؤمنین است

به تیغ کین سر از أبطال اعراب فکند آن شه به روز بدر و احزاب

یتیمان و فقیران را پدروار پذیرا بود و غمخوار و پرستار

منزّه بود و خالی از همه شین «۱» نشد مشرک خدا را طرفهٔ العین

---

(۱) شین: بدی و عیب و نقص

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۰

همانا کاشف کرب رسول است علی شیر خدا زوج بتول است

نبود ار تیغ تیز او بهیجا نکردی کس پرستش حقّ یکتا

چو بگذشت آن شه رنجور و بیمار ز تعریف نبی وز وصف کرّار

بگریید و بفرمود ای جماعت فغان از جور این نستوده امّت

منم فرزند سلطان هنرمند حسین آن کشته عشق خداوند

که اندر کربلا بی‌جرم و تقصیر گرفتندش سر از پیکر به شمشیر

ابا آن تشنه کامی قوم اعراب ندادندش ز کین یکجرعه آب

همین سر، رأس پاک آن شهید است به رسم هدیه در خان یزید است

مر این دل خستگان، آل رسولند نتیجه احمد و نسل بتولند

بیان حال چون فرمود آن شاه ز غفلت جملگی گشتند آگاه

به‌پا شد ناله و فریاد و شیون ز شهر و مسجد و از کوی و برزن

فتادی شهر شام اندر تلاطم به یک دیگر همی گفتند مردم

که وا ویلا از این ظلم و از این جور از این رفتار و این کردار این طور

به ما گفت این یزید کفر فرجام که اینان خارجند از دین اسلام

معاذ الله! گر این شاه حجازی مسلمانی گرفته ترکتازی

یزید روسیاه بی‌محابا به خود ترسید از این شور و غوغا

مؤذّن را بگفت آن ننگ کفّار که قطع گفتگویش کن به ناچار

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۱

ببر از گفتگو، این ناتوان را که رسوا کرد خود، سفیانیان را

نهادی چون مؤذّن دست بر سر بلند آوازه گفت اللَّه أکبر

چنین فرمود آن سلطان والا بزرگی را جز او کس نیست دارا

بزرگ است آن خدای فرد داور سزد در حق او اللَّه أکبر

پس از تکبیر و از تهلیل یکتا مؤذّن گفت و گفت آن شاه والا

شهادت میدهد روح روانم رگ و پی با جمیع استخوانم

که فرداست آن خدای بی‌ندیدم شریکی از برای او ندیدم

چو نام نامی سلطان مختار مؤذّن گفت و گفت آن شاه بیمار

همین شه را که میدانی پیمبر بود جدّ من ای مردود داور

دگر گویی که جدّ تست و حاشا شوی کافر به حقّ حقّ یکتا

و گر جدّ من است آن شاه ملّت چرا کشتی حسینش را به ذلّت؟

چرا ما را اسیر و خوار کردی کشان در کوچه و بازار کردی

به‌پا شد آن یزید کفر آیت بگفتا بر نمازم نیست، حاجت

بیرون آمدن یزید از مسجد و خطاب یهودی با او

برون آمد ز مسجد کفر مطلق پر از کین سینه و برگشته از حق

یهودی عالمی آمد نمودار بپرسید آن زمان از میر کفّار

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۲

که کی بود این حجازی ناتوان مرد که کرده شام شامی را پر از درد؟

بگفتش کاین نبیره شاه دین است حسین تشنه لب را جانشین است

بگفتا آن یهودی مرد دانا ز روی حسرت و غم «وا حسینا»

پیمبر بودتان احمد به دیروز بخون غلطان کنی فرزندش امروز؟

چنین کاری نکرده هیچ کافر بود دین من از دین تو برتر

مکالمات یزید با امام علیه السّلام

(۱)

چو دید آن روسیاه زشت کردار که رسوائی فزون کشتش ز مقدار

همه مردم ز هر کس در همه جا همی لعنت کنندش بی‌محابا

طلب بنمود سلطان امم را خلیفه حق اسیر محترم را

به‌گفت ای سبط شاه تشنه کامان خطائی رفت و من هستم پشیمان

طلب کن هر چه میخواهی ز من زود که کار من همه یکسر خطا بود

خداجو گفت با آن از خدا دور سه مطلب باشدم امروز منظور

نخست ار بایدم درک شهادت که گیرم چون پدر، کوی سعادت

کسی باید ز مردم برگزینی که باشد پارسا مرد امینی

برد این بیکسان را بی‌بهانه سوی منزلگه و مأوی و خانه

دوم بر لشکر خود کن اشارت که بردند آنچه را از ما به غارت

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۳

که مائیم از همه مردم سزاوار به مال خویشتن ز آن قوم خونخوار

که در آن مال از خلخال و یاره ز طوق و دست رنج و گوشواره

ز ملبوسات و مخصوصات دیگر بود میراثم از دخت پیمبر
روا نبود که میراث امامت بود در نزد این نستوده امّت
سه دیگر آنکه هستم سخت مشتاق بدیدار سر سلطان عشّاق
تو را مقصود از این سر گشت حاصل شدی بر آرزوی خویش واصل
چه خواهی کرد دیگر ای ستمگر تو با این سر، که دورستی ز پیکر؟
سزا نبود سر سلطان بطحا در اینجا باشد و پیکر در آنجا؟
به من بسپار آن سرّ خدا را سر سلطان از پیکر جدا را
به شه گفت آن سیه‌روی سیه‌دل که خود می‌بر حرم را سوی منزل
نخواهم کشتنت را ای یگانه روان شو سوی منزلگاه و خانه
امیر کاروان درد و غم باش ز شام ایدر روان سوی حرم باش
(۱)
دگر زان غارت و اموال یغما که افتاده بدست لشکر ما
همه آن مال و غارت را سراسر عوض بدهم شما را من فزونتر
به فرمودش شه رنجور پژمان که مالت بر تو افزون و فراوان!
همان مخصوصه زهرای أزهر که بشمردم تو را بستان ز لشکر
هر آن چیزی که شه را بود مقصود از آن کفّار حربی گشت موجود
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۴
چنین گویند اصحاب هدایت خداوندان اخبار و روایت
سر سلطان دین را شاه سجّاد گرفت از دست آن بدتر ز شدّاد
بر اهل یقین باشد مسلّم که کس قادر نباشد در دو عالم
که ملحق سازد آن سر را به پیکر به جز سرّ خدای فرد داور
به پایان رفت چون آن ظلم و بیداد شد آن مولا ز بند بنده آزاد

عزیمت امام همام با اهل بیت کرام به سوی مدینه از شام

نمود آن خسرو بافرّ و فرهنگ ز شهر شام سوی یثرب آهنگ
ز یاران هر که بود آنجا خبر شد مهیّا جمله اسباب سفر شد
کشید آن خسرو ملک هدایت به سوی تختگاه خویش رایت
بهمراهیّ آن جمع پریشان برون از شام آمد صبح ایمان
بشیر بن خرامش بود همراه که باشد رهنمای صاحب راه
چو قدری راه پیمود آن شه راه دلیل راه با آن سرّ اللّه
بگفت از سرور و سالار ایمان در این صحرا، دو ره باشد نمایان
یکی راه عراق فتنه ساز است یکی دیگر روان سوی حجاز است
کدامین راه را ای شاه پیروز روان هستی که من باشم قلاوز؟

«۱»

---

(۱) راهنما و دلیل

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۵

رسیدن اهل بیت رسالت به سرزمین کربلا

(۱)

چو این بشنید دخت شاه کرّار بگفتا با دلیل ای مرد هشیار

ببر ما را سوی آن دشت بافرّ که باشد خوابگاه شاه بیسر

روان شد کاروان غم دگر بار از آنجا سوی آن دشت بلابار

در آن هنگام و آن ایّام جابر بدشت کربلا گردید حاضر

بطوف مرد قد آن جسم صد چاک بد اوّل زائران تربت پاک

به‌بست احرام پس آن نیک اختر بجای آورد او این حجّ اکبر

تنی چندش بهمره ز آل هاشم طواف کعبه را گشتند عازم

به روز اربعین قتل آن شاه به دشت کربلا زد بیرق آه

به ناگه کاروان آل اطهار (ع) شدند از پهنه هامون نمودار

سرادقها همه در وادی غم به‌پا کردند آن دم بهر ماتم

چنان میریختند از دیدگان آب به روز روشن، و در شام تاریک

همه هم ناله با آن جمع گشتند همه پروانه آن شمع گشتند

دو روزی چند بودند اندر آنجا به آه و ناله بودندی هم آوا

به امر سرور دنیا و عقبی همه آن خیمه‌ها کندند از جا

و از آنجا سوی یثرب بار بستند دل افلاکیان ز این درد خستند

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۶

پر از غم سینه با افغان و زاری نشستند آل طه در عماری

نه تنها کربلاشان پر بلا بود بر ایشان هر زمان کرب و بلا بود

ورود موکب امام همام و اهل بیت کرام (ع) به مدینه طیّبه

(۱)

سوی ملک حجاز آن لشکر آه به‌پیمودند ره را گاه و بیگاه

چو پیدا گشت را یثرب از دور حرم را شد عیان، بر سر دگر شور

ورود شهر و آن بنگاه و منزل بدی اهل حرم را سخت مشکل

چو دید آن دختر سلطان سرمد نشستنگاه جدّ خویش احمد

عتاب آمیز گفت آن بی‌قرینه پر از غم سینه، با شهر مدینه

مدينة جدّنا لا تقبلينا فبالحسرات و الأحزان جئنا
خرجنا منك بالاهلين جمعا رجعنا لا رجال و لا بنينا
غلامان بهر آن سلطان والا به‌پا کردند خرگاهی در آنجا
دلیل ره بشیر آن نیک آئین که بود اندر رکاب سرور دین
بدو فرمود آن سلطان مظلوم که باشد مر مرا پیدا و معلوم
پدر بودت یکی پاکیزه گوهر به شعر اندر سخن سنج و سخنور
تو را خود بهره باشد اندر این کار توانی رشته کردن نظم اشعار
بگفت آری فدایت جان عالم! مرا خود شاعری باشد مسلّم
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۷
(۱)
پس آنگه گفت شاه دل پر از درد روان شو، سوی یثرب ای جوانمرد!
خبر ده ای دلیل راه‌پیما از آن غوغا که آمد بر سر ما
بشیر از امر آن سلطان ذیجود برانگیزد اسب خویشتن زود
شد اندر شهر و کرد این شعر انشا بزد از پرده دل سخت فریاد
بگفت ای پیروان دین احمد! شهید تیغ کین شد شاه سرمد
شهی بگذشت از این دار فانی که تلخ آمد پس از او زندگانی
خدیوی شد نگون از باره بر خاک که جایش بود دوش شاه لولاک
أبا آن تشنه کامی آن شه داد به راه دین جدّ خویش، سر داد
هم ایدر نایب حق شاه سجّاد امیر دین خدیو جمله عبّاد
برون شهر آن سلطان عالم زده از بهر خود خرگاه ماتم
شتابید این زمان سوی جنابش به‌بینید آن شه و چشم پر آبش
چو این گفت این بشیر نیک اختر ز یثرب شد بپا غوغای محشر
چنان شد شهر یثرب تا پر از سوز که محشر را عیان دیدند آن روز
زن و مرد آن زمان با ناله و آه شتابیدند یکسر سوی آن شاه
شهی دیدند سر تا پا پر از غم ز اندوهش جهانی پر ز ماتم
چو دید آن شاه اصحاب وطن را ز پیران و جوانان، مرد و زن را
شد آن کرسی‌نشین عرش داور بکرسی اندر آن فرخنده محضر
لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۸
سپاس آورد خلّاق ز من را درودی گفت، جدّ خویشتن را
حدیث کربلا و کوفه و شام همه آن قصّه‌های محنت انجام
ز سر تا بن خداوند شفاعت بیان فرمود بهر آن جماعت
فتادند آن همه بر خاک پایین به اشک آلوده گفتندی ثنایش
شد از گفتار شاه دل پر از غم فغان مرد و زن بر چرخ اعظم

وز آنجا خسرو ملک جلالت روان شد سوی درگاه رسالت

نماز آورد قبله انس و جان را سلامی گفت شاه کن فکان را «۱»

پس از جور و ستمهایی که بردی به جدّ خویش یک یک برشمردی

به منزل شد روان آن شاه ابدال عزادار پدر بودی، چهل سال

ابر یعقوب آل احمد پاک همه بیت الحزن شد عرصه خاک

دلا ز این داستان بس کن سخن را که پایان نیست این رنج و محن را

هزاران شکر خلّاق جهان را که گویا کرد این الکن زبان را

رسید این غم فزا دفتر به إتمام به «معراج محبّت» کردمش نام

به محشر آرزو باشد همینم که باشد این کتاب اندر یمینم

پایان

---

(۱) اشاره به آیه شریفه کن فیکون در سوره مبارکه یس

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۴۹

خاتمه معراج المحبّه

بر ضـمیر منبر واقفان اخبار و آثار اهل بیت عصـمت (ع) و شیعیان شاه ولایت (سلام الله علیه) پوشیده و پنهان مبادا که از مدّتی ممتدّ مرکوز خاطر داشـتم که این کتاب «معراج المحبّه» که در روش نوحه‌سرائی و مرثیه‌خوانی گوی سبقت را روزه‌هایش ربوده است. به طبع رسـانم تـا آنکه در این ایـام که ماه جمادی الاوّل سـنه ۱۳۱۷ هجری است موفّق شـدم و چون بالقطع و الیقین میـدانم که وسـیله نجاتم هست از روی وجد مترنّم باین ابیات شدم

الحمد خدای آسمان را کاختر بدر آمد از وبالم

این بخت نبود هیچ روزم وین گل نشکفت هیچ سالم

در طبع مرائی شهیدان چون میر زمانه نامدارم

و أنا العبد المفتقر إلی الله الغنی الوفیّ الملّی اقل ابناء العلماء

لهوف منظوم یا معراج المحبه، ص: ۱۵۰

سپاس و شکر:

مایه بسـی شـکر و سـپاس است که دفتر نشـر نوید اسـلام نیز پس از یک صد سال و اندی از چاپ نخستین آن، چاپ دیگر آن را به سال ۱۴۱۹ ه. ق در ماه رجب المرجب با حروف چشم‌نواز و طبع زیبا در اختیار دوستداران اهل بیت علیهم السّلام قرار می‌دهد باشد که برگ سبزی به روز جزاء و سزا بوده باشد

برگ سبزی است تحفه درویش چه کند بینوا همین دارد

و السلام علی الحسین و علی اولاد الحسین و اتباعه و أشیاعه از خوانندگان محترم به ویژه مادحین مکرّم التماس دعا دارد ناشر

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹